



پابلو نرودا
باغ زمستان

ترجمه اصغر مهدی زادگان



۱۲۵۰ تومان

طرح و اسلاید: پاتا پاتان، اجرا: پاتا پاتان، روزبه ملک



باغ زمستان



کتابشنو و انتشارات مرکزی
1114 10



مؤسسه اسنادات و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

پابلو نرودا

باغ زمستان

و

شعرهای دیگر

ترجمه

اصغر مهدی زادگان



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۸۰

نرودا، پابلو، ۱۹۰۴ - ۱۹۷۳. Neruda, Pablo

باغ زمستان و شعرهای دیگر / پابلو نرودا؛ ترجمه اصغر مهدی زادگان.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۰، ۲۱۵ ص.

ISBN: 964 - 351 - 067 - 0

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

کتابنامه: ص. [۲۱۵]

۱. شعر شیلیایی - قرن ۲۰. الف. مهدی زادگان، اصغر، ۱۳۳۲ - ، مترجم. ب. عنوان.

۱۳۸۰

ب ۳۹۴

۸۶۱/۶۴

PQ

۱۰۸۲۷ - ۸۰

کتابخانه ملی ایران

محل نگهداری:

مؤسسه انتشارات نگاه

پابلو نرودا

باغ زمستان و شعرهای دیگر

ترجمه اصغر مهدی زادگان

چاپ اول: ۱۳۸۰، لیتوگرافی: حمید، چاپ: تک، شمارگان: ۴۴۰۰ نسخه

شابک: ۰ - ۰۶۷ - ۳۵۱ - ۹۶۴ ISBN: 964 - 351 - 067 - 0

دفتر مرکزی: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه سوم، تلفن: ۶۴۶۶۹۴۰

فروشگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه همکف، تلفن: ۶۴۸۰۳۷۹

به یاد احمد شاملو، نمونه واقعی روشنفکر راستین

۰۴۰۱

(

۰

۰

۰

در این کتاب می‌خوانید:

۹	پابلو نرودا
۱۳	پرسش‌ها
۹۱	باغ زمستان:
۹۱	خودخواه
۹۴	پوست درخت غان
۱۰۰	با کوئه‌ودو، هنگام بهار
۱۰۲	برای همه بدانند
۱۰۴	تصویر
۱۰۷	صداهای اقیانوس
۱۱۰	پرنده
۱۱۲	باغ زمستان
۱۱۵	سپاس‌های بسیار
۱۱۸	بازگشت به وطن‌ها
۱۲۱	گمشدگان جنگل
۱۲۳	به خاطر مانوئل و بنیامین

۱۲۶	زمان
۱۲۸	حیوان نور
۱۳۱	مثلث‌ها
۱۳۳	سگ مرده است
۱۳۷	پائیز

گزیده اشعار:

۱۴۱	نام‌های بسیار
۱۴۴	خاطره
۱۴۷	آه خاک، منتظرم باش
۱۴۹	مردم
۱۵۷	کلمه
۱۶۱	شاعری
۱۶۴	امشب می‌توانم سرایم...
۱۶۷	از بلندی‌های ماچوپیچو (۱۱)
۱۶۹	چکامه‌ای برای لباس
۱۷۳	راه اسپانیا
۱۷۵	چند چیز را توضیح می‌دهم
۱۸۰	چهره بر صخره
۱۸۲	افسانه‌ی پری دریایی و مستان
۱۸۴	چکامه‌ای برای گوجه‌فرنگی
۱۸۹	هر روز بازی می‌کنی...
۱۹۲	با وجود خشم

- ۱۹۵ آوای آب پایان...
۲۰۱ از سنگ‌های آسمان (۱)
۲۰۳ خطر
۲۰۵ از صد غزل عاشقانه (۳۸)
۲۰۷ دیکتاتورها
۲۰۹ از سنگ‌های آسمان (۱۰)
۲۱۱ مرگ قرن
۲۱۵ منابع ترجمه اشعار...

پابلو نرودا

پابلو نرودا، که نام اصلی اش نفتالی ریکاردو رهیس باسو آتو است، در ۱۲ جولای سال ۱۹۰۴ در شهر کوچک پارال متولد شد. پدرش کارمند اداره راه آهن و مادرش معلم بود که اندکی پس از تولدش درگذشت. او نوشتن مقالات و سرودن اشعار را از سیزده سالگی شروع کرد. اولین مجموعه شعرش را در سال ۱۹۲۲ منتشر کرد.

او در سال ۱۹۴۵ به مجلس سنای شیلی راه یافت. در ۱۹۴۷ به سبب سخنان تندش علیه رئیس جمهور وقت شیلی مجبور گردید کشورش را ترک کند. در ۱۹۵۲ به میهن اش شیلی بازگشت. در ۱۹۷۱ جایزه ادبی نوبل را از آن خود کرد. عاقبت در ۱۹۷۳ اندکی پس از کودتای ضد مردمی ژنرال اگوستو پینوشه علیه حکومت مردمی سالوادور آلنده که با حمایت امریکا انجام گرفت، بر اثر بیماری در خانه اش از پای درآمد.

هم‌اینک آوازه مردمی پابلو نرودای شاعر به گستره جهانی است. او نه تنها شاعر محبوب ستمدیدگان امریکای لاتین بلکه تمام عالم است.

بدون شک یکی از واقعی‌ترین و مردمی‌ترین چهره‌های ادبیات جهان است، که سراسر عمر خویش را وقف مبارزه و سیاست خلق شیلی کرد و آگاهانه زندگی دردآور تبعید و بازداشت را به جان خرید. جاودانگی او عمدتاً مرهون گرایش‌ات انسانی و مردمی او است.

شعرهای نرودا علاوه بر مضمون انسانی از ویژگی‌ها و ظرایف شعری خاصی نظیر ایهام، تشبیهات، چندلایه‌گی، تناقض، گستردگی تخیل، سادگی، هزارتویی، بازی نحوی و برخوردار است. بنابراین خوانندگان شعرهایش باید در خواندن آن‌ها تعمق و دقت بیشتری مبذول دارند تا بصیرت و درک لازم را افاده کنند، وگرنه بدون توجه به نکات فوق در برقراری رابطه حسی با شعرهای نرودا دچار مشکل شده و ذهن‌شان را اذیت خواهند کرد.

متأسفانه در این سرزمین، پابلو نرودای شاعر نیز به‌سان برخی از بزرگان فرهنگ و ادب خارجی بدشانس دچار ترجمه غیردقیق و نامفهوم گردیده، طوری که سبک و ایده تناقض‌آمیز و فضای سوررئالیستی شعرش به‌کل محو گردیده و رابطه درونی اجزای آن گسیخته است.

صرافت ترجمه این مجموعه چیزی نبود جز پاسخگویی به یک نیاز جامعه، البته در حد بضاعت. به‌طور مسلم خوانندگان فهیم و شعرشناس به‌دوای برداشته‌های آن خواهند نشست.

در این کتاب، دو مجموعه کامل و گزیده‌ای از مجموعه‌های دیگر نرودا از متن دوزبانه انگلیسی و اسپانیایی ترجمه شده است.

پرسش‌ها

۱

چرا هواپیماهای بزرگ
با کودکانشان پرواز نمی‌کنند اطراف؟

کدام پرنده زرد
آشیانش را با لیموهای ترش پر می‌کند؟

چرا هلی‌کوپترها را نمی‌آموزند
از نور خورشید عسل م‌کند؟

ماه کامل کجا رها کرد
گونی آردش را امشب؟

گر مرده‌ام و نمی‌دانم آن را
وقت را از که پرسم؟

در فرانسه، بهار از کجا
آرد چنین برگ‌های بسیارش را؟

کجا تواند زندگی کند مرد کوری
که دنبالش اند زنبورها؟

گر رنگ زرد تمام شود
با چی درست کنیم نان را؟

به من بگو، برهنه است گل سرخ
یا تنها جامه‌ او ست؟

چرا درختان پنهان می‌کنند
شکوه ریشه‌هایشان را؟

چه کسی شنود تأسف‌های
ماشین سرقتی را؟

آیا در جهان چیزیست غمین‌تر
از قطار ایستاده در باران؟

چند کلیساست در بهشت؟

چرا کوسه ماهی حمله نمی‌کند
به آژیرهای گوش خراش؟

آیا دود با ابرها سخن می‌گوید؟

آیا واقعیت است که آرزوهایمان
باید با شب‌نم آبیاری شود؟

۵

زیر کوهانت از چه مراقبی؟
شتر به لاک پشت گفت.

و لاک پشت جواب داد:
تو چه گویی به پرتقال‌ها؟

آیا برگ‌های درخت گلایی
بیشتر از خاطره گذشته چیزهاست؟

چرا برگ‌ها خودکشی می‌کنند
زمان احساس زردی؟

چرا کلاه شب
پرواز می‌کند چنین پر از سوراخ‌ها؟

چه گوید خاکستر قدیم
وقت عبور از کنار آتش؟

چرا ابرها گریند چنین زیاد،
بالند شادتر و شادتر؟

مادگی‌های آفتاب می‌سوزد برای که
در سایهٔ کسوف؟

چند تا زنبورست در روز؟

۷

آیا صلح، صلح کبوترست؟

آیا پلنگ جنگ می افروزد؟

چرا پروفیسور می آموزد

جغرافیای مرگ را؟

بر پرستوها چه آمد

که دیر آمدند مدرسه؟

آیا حقیقت است آنان پراکندند

نامه های روشن در پهنای آسمان؟

چه چیز می‌آشوبد آتشفشان‌ها را
که زبانه می‌کشد، سرد و خروشان؟

چرا کریستف کلمب قادر نبود
به کشف اسپانیا؟

گریه چند سؤال دارد؟

آیا اشک‌های هنوز نچکیده
منتظرند در دریاچه‌های کوچک؟

یا آنان رودخانه‌های نامرئی‌اند
که روانند سمت اندوه؟

آیا آفتاب همان آفتاب دیروزست
یا این آتش دیگرگون از آن آتش است؟

ابرها را چگونه سپاسیم
پاس فراوانی گذرایشان؟

از کجا می‌آید ابررعد
با گونی‌های سیاه اشک‌هایش؟

کجایند تمام آن نام‌ها
شیرین همچون کیک‌های پارسال؟

آنان کجا رفتند، دونالداها،
کلورنیداها، اِدویگ‌ها؟

آنها چه فکر خواهند کرد به کلامم،
 کلاه لهستانی صد سال پیش؟

آنها چه گویند به شعرم
 که هرگز تماس نداشته به خونم؟

چگونه اندازه گیریم کفی
 که از آبجو سرریز شده؟

مگس چه می‌کند، زندانی شده
 در غزلی از پترارک؟

دیگران چه مدت حرف می‌زنند
گر ما قبلاً زده‌ایم؟

خوزه مارتی چه می‌گوید
درباره ماری‌نه‌لو، معلم سختگیر؟

باری، نوامبر چند ساله است؟

پائیز برای پرداخت چه می‌وزد
با این همه پول زردش؟

نام کوکتل چیست
که مخلوط می‌کند ودکا و صاعقه‌های رخشان را؟

و برنج به که می خندد
با دندان های بی نهایت سفید؟

چرا در تاریکترین عصر
آنان با جوهر نامرئی نوشتند؟

آیا زیبایی کاراکاس می داند
گل سرخ چند دامن دارد؟

چرا ککها
و گروهبان های ادبی نیشم می زنند؟

آیا حقیقت است که کروکودیل‌های شهبانی
فقط در استرالیا می‌زیند؟

پرتقال‌ها چگونه تقسیم می‌کنند
نور آفتاب را درون درخت پرتقال؟

آیا دندان‌های نمک
از دهان تلخ آمد؟

آیا حقیقت است که کرکس سیاه
شبانه بر فراز وطنم پرواز می‌کند؟

و یاقوت‌ها چه گفتند
درست پیش آب انارها؟

چرا پنج‌شنبه خودش بازنمی‌دارد
آمدن بعد جمعه را؟

چه کسی فریاد شادمانه زد
هنگام تولد رنگ آبی؟

چرا زمین محزون می‌شود
زمان ظهور بنفشه‌ها؟

۱۵

آیا حقیقت است که زیرپیراهن‌ها
آماده شورش‌اند؟

چرا بهار دیگر بار
نشان می‌دهد جامه‌های سبزش را؟

چرا کشاورزی می‌خندد
به اشک‌های پریده‌آسمان؟

دو چرخه‌ متروک چگونه
بُرد آزادیش را؟

آیا نمک و شکر در کارند
تا برج سفید سازند؟

آیا حقیقت است که درون تپه مورچه
رؤیاها و وظیفه‌اند؟

آیا می‌دانی زمین در پائیز
به چه مکاشفه می‌کند؟

چرا مدال ندهیم
به نخستین برگ طلائی؟

۱۷

آیا آگاهید که پائیز
چون گاو زردیست؟

و چگونه بعد جانور پائیزی
اسکلت سیاه است؟

و چگونه زمستان گرد می‌آورد
چنین لایه‌های بی‌شمار آبی را؟

و چه کسی پرسید از فصل بهار
قلمرو هوای پاکش را؟

دانه‌های انگور چگونه می‌دانند
خط مشی خوشه را؟

و آیا می‌دانی کدام سخت‌تر است،
بذر شدن یا چیدن؟

زندگی بی‌دوزخ بد است:
آیا می‌توانیم بازسازیمش؟

و نشانیدن نیکسون غمین
با کفلش روی آتشدان؟

برشته کردنش در فاصله کوتاه
با بمب خوشه‌ای امریکای شمالی؟

آیا آنان شمرده‌اند طلاها را
در مزارع ذرت؟

آیا می‌دانی در پاتاگونیا
نیمروز، غبار سبزه‌ست؟

کجی آواز می‌خواند در عمیق‌ترین آب
مرداب متروک؟

به چه خندد هندوانه
وقتی به قتل می‌رسد؟

۲۰

آیا حقیقت است کهربا
اشکان پریان دریایی را دارد؟

آنان چه نامند گلی را
که از پرندهای به پرندهای پر کشد؟

آیا هرگز از دیر بهتر نیست؟

و چرا بزرگی تصمیم گرفت
به اجرای اعمال قهرمانی در فرانسه؟

و زمانی که نور ساختگی بود
آیا در ونزوئلا اتفاق افتاد؟

کانون دریا کجاست؟
چرا امواج هرگز آن جا نمی روند؟

آیا حقیقت است که شهاب
کبوتر صلحی بود از یاقوت بنفش؟

آیا اجازه داشتم از کتابم پرسم
حقیقتاً من آن را نوشتم؟

عشق، عشق، معشوق و معشوقه،
گر آنان رفته‌اند، کجا رفتند؟

دیروز، دیروز از چشمانم پرسیدم
چه زمان دگر باره همدگر را خواهیم دید؟

و زمانی که چشم‌انداز را عوض کردی
دستانت برهنه بود یا با دستکش؟

چگونه است شایعهٔ رایحهٔ آسمان
وقتی آبی آب آواز می‌دهد؟

گر پروانه تغییر شکل دهد
آیا به ماهی پرنده تبدیل می شود؟

پس حقیقت نبود
که خدا در ماه زندگی کرد؟

چه رنگیست
عطر اشک آبی بنفشه ها؟

چند هفته در روزست
و چند سال در ماه؟

آیا ۴ برای هرکس ۴ است؟

آیا همهٔ هفت‌ها برابرند؟

وقتی محکوم می‌اندیشد به نور

آیا همانند نور تابیده بر توست؟

برای بیمار، فکر می‌کنی

چه رنگیست آوریل؟

کدام پادشاهی غربی

خواهد افراشت پرچم‌های کوکنارها را؟

چرا بیشه‌زار برهنه کرد خودش را
فقط برای انتظار برف؟

و چگونه می‌دانیم کدامست خدا
میان خدایان کلکته؟

چرا تمام کرم‌های ابریشم
چنین بریده بریده می‌زیند؟

چرا چنین سخت است
شیرینی دل گیلان؟

آیا چون که باید بمیرد
یا چون که باید ادامه یابد؟

آیا آن سناتور متین
که قصر را هدیه کرده به من

قبلاً بلعیده، با خواهرزاده‌اش،
کیک ترورهای سیاسی را؟

چه کسی را می‌فریبد ماگنولیا
با رایحهٔ لیموترش‌هایش؟

عقاب کجا می‌گذارد خنجرش را
وقتی بر ابری فرومی‌خوابد؟

شاید از شرم مردند
آن قطارهای ره گم کرده؟

چه کسی تا حال صبر تلخ ندیده؟

کجا نشانند،
چشمان رفیق پل الوار را؟

آیا برای چند تیغ جا دارید؟
آنها پرسیدند از بوته گل سرخ.

۲۸

چرا سالخورده‌گان خاطر نمی‌آورند
بدهی‌ها یا سوختگی‌ها را؟

آیا واقعی بود، آن عطر
دوشیزهٔ شگفت‌زده؟

چرا فقرا نمی‌فهمند
همین که از فقر رها می‌شوند؟

کجا می‌توانی ناقوسی بیاب
که در رؤیایت صدا زند؟

فاصلهٔ گردی

میان آفتاب و پرتقال‌ها چند مترست؟

چه کسی آفتاب را بیدار می‌کند

وقتی در بستر سوزانش خوابیده؟

آیا زمین چون جیرجیرک می‌خواند

در موسیقی سماوات؟

آیا حقیقت است که غم انبوه است

و افسردگی کم؟

۳۰

وقتی کتاب آبی اش را نوشت
روبن داریو سبز نبود؟

آیا رمبو سرخ نبود،
و گونگورا سایهٔ بنفشه؟

و ویکتور هوگو سه رنگ
و من نوارهای زرد؟

آیا تمام خاطرات فقیران
تلنبار شده در دهکده‌ها؟

و آیا اغنیا رؤیایشان را نگه‌می‌دارند
در جعبهٔ حکاکی از مواد معدنی؟

از که می توانم پرسم
به انجام چه اتفاقی این دنیا آمدم؟

چرا در حرکتیم بی آنکه خواهیم،
چرا ناتوانم آرام گیرم؟

چرا غلتان می روم بی چرخ،
می پریم بی بال ها و پرها؟

و چرا تصمیم به مهاجرت گرفتم
گر استخوان هایم در شیلی می زیند؟

آیا در زندگی احمقانه‌تر از این هست
که پابلو نرودا خوانده شوی؟

آیا فراهم آورنده ابرها
در آسمان کلمبیاست؟

چرا تجمع چترها
همیشه در لندن اتفاق می‌افتد؟

آیا ملکه صبا
رنگ گل همیشه بهار را خونی کرده؟

وقتی بودلر به گریه عادت کرد
آیا اشک‌های سیاه جاری کرد؟

و چرا آفتاب چنین همسفر بديست
برای مسافر کوير؟

و چرا آفتاب چنین مطبوعست
در باغ بیمارستان؟

آيا پرندگان يا ماهيان اند
در اين تورهای نور مهتاب؟

آيا همان جایی گم‌ام کردند
که سرانجام يافتم خودم را؟

با نجابتی که فراموش کردم
آیا توانستم دوزم جامه‌ای نو؟

چرا بهترین روده‌ها
ترکمان کردند تا فرانسه جاری گردند؟

چرا در بولیوی بامدادی نیست
پس از شب گوارا؟

و آیا قلب ترور شده‌اش
آن‌جا دنبال ضاربش است؟

آیا انگورهای سیاه کویر
تشنگان اصلی اشک‌هایند؟

آیا زندگی مان نقبی نخواهد بود
بین دو روشنایی ضعیف؟

یا آن روشنی نخواهد بود
بین دو مثلث تاریک؟

یا زندگی ماهی‌ای نخواهد بود
آماده پرنده شدن؟

آیا مرگ حاوی نیستی نخواهد بود
یا محتویات خطرناک؟

در نهایت، آیا مرگ
آشپزخانه‌ای بی‌انتها نخواهد بود؟

استخوان‌های پوسیده‌تان چه خواهد کرد،
یکبار بیشتر دنبال خواهد کرد شکل‌تان را؟

آیا فنایتان ظهور می‌کند
با صدای دیگر و نوری دیگر؟

آیا کرم‌هایتان
جزء سگان و پروانه‌ها خواهد شد؟

آیا چکاسلاواک‌ها یا لاک‌پشت‌ها
زاده خواهند شد از خاکسترتان؟

آیا دهاتتان بوسه می‌زند میخک‌ها را
با دیگری، لب‌های در حال تولد؟

اما می‌دانی مرگ از کجا می‌آید،
از بالا یا از زیر؟

از میکروب‌ها یا دیوارها،
از جنگ‌ها یا زمستان‌ها؟

۳۸

باور نداری مرگ می‌زید
درون آفتاب گیل‌اس؟

آیا بوسهٔ بهار نمی‌تواند
تو را هم کُشد؟

باور داری که پیشاپیشت
اندوه می‌برد پرچم سرنوشتت را؟

و آیا در کاسهٔ سزُ کاویده‌ای
شجرهٔ محکوم به استخوانت را؟

۳۹

آیا تو هم حس نمی‌کنی خطر را
در خنده دریا؟

آیا تهدیدی نمی‌بینی
در ابریشم خونی خشخاش؟

آیا نمی‌دانی که گل‌های درخت سیب
تنها در سیب می‌میرند؟

آیا نمی‌گیری میان خنده
با بطری‌های فراموشی؟

۴۰

کرکس ژنده به که گزارش می دهد
پس از مأموریتش؟

آنان چه نامند اندوه
میش منزوی را؟

و چه اتفاق می افتد درون کبوترخانه
گر کبوتران فراگیرند آواز خواندن را؟

گر مگس ها عسل سازند
آیا زنبوران را خواهند رنجاند؟

کرگدن چند وقت دوام آورد
پس از این که رحیم شد؟

تازگی چیست برای برگ‌های
بهار اخیر؟

در زمستان، آیا برگ‌ها می‌زیند
با ریشه‌ها در نهان؟

درخت چه آموخت از زمین
که توانا شد به سخن‌گویی با آسمان؟

آیا مرد همیشه منتظر
تاب‌اش بیشتر از مرد همواره غیرمنتظرست؟

رنگین‌کمان کجا پایان یابد،
در رוחت یا بر افق؟

شاید برای خودکشی‌کنندگان
بهشت ستاره نامرئی خواهد بود؟

کجا ایند تاکستان‌های آهن؟
شهاب از کجا سقوط می‌کند؟

چه کسی عشقبازی کرد با تو
در رؤیایت، وقتی خواب بودی؟

در رؤیاها کجا می‌روند چیزها؟
آیا آنان به رؤیای دیگران می‌گذرند؟

و پدری که در رؤیایت می‌زید
آیا دوباره خواهد مرد وقتی بیدار شوی؟

در رؤیا، آیا گیاهان می‌شکوفند
و میوه شکوه‌شان می‌رسد؟

کودکی ام کجاست،
آیا هنوز در منست یا رفته؟

آیا می‌داند که هرگز دوستش نداشتم
و او هرگز دوستم نداشت؟

چرا چنین وقت صرف کردیم
که فقط بزرگ شویم و جدا شویم؟

چرا هر دو نمردیم
وقتی کودکی ام مرد؟

و چرا اسکلت‌ام دنبال می‌کند
اگر روح سقوط کرده؟

۴۵

آیا زردی جنگل
همانند پارسال ست؟

و پرواز سیاه
مرغ دریایی بیقرار خودش تکرار می شود؟

و جایی که فضا انتهاست
مرگست یا ابدیت؟

چه بیشتر سنگینی می کند بر کمر،
اندوهِها یا خاطرات؟

و نام ماه چیست
که فتاده بین دسامبر و ژانویه؟

با چه قدرتی شمردند
انگورهای دوازده خوشه را؟

چرا ماه‌های طولانی‌تر به ما ندادند
که تمام سال ادامه یابد؟

هرگز بهار اغوایت کرد
با بوسه‌هایی که نشگفت؟

۴۷

در میانه پائیز
آیا می شنوی انفجارهای زرد را؟

با چه دلیل و بیداد
باران شادی اش را می گیرید؟

کدام پرندگان رد می نمایند
هنگام پرواز فوج پرندگان؟

مرغ مگس خوار از چه آویخته
تقارن خیره کننده اش را؟

آیا سینه‌های پریان دریایی
صدف‌های حلزونی دریاند؟

آیا آنان امواج سنگی
یا نمایش ساکن کف‌اند؟

آیا چمنزار آتش نگرفته
با کرم‌های شب‌تاب وحشی؟

آیا آرایشگران پائیز
شانه نکردند این گل‌های داودی را؟

وقتی دگر بار دریا را بینم
آیا دریا مرا خواهد دید یا نه؟

چرا امواج سئوالم می کنند،
همان سئوال هایی که از آنان می پرسم؟

و چرا آنان زنند به صخره
با چنین شور بی حاصلی؟

آیا آنان خسته نمی شوند از تکرار
بیانشان به شن؟

۵۰

چه کسی تواند دریا را مُجاب کند
به منطقی بودن؟

چه نصیب‌اش شود از تخریب
عنبر آبی، سنگ خارای سبز؟

و چرا چنین زیاد چین و چروک
و این همه حفره در صخره است؟

من از فراسوی دریا آمدم،
حال کجا روم وقتی راهم می‌بندد؟

چرا راه تنگ کردم،
بیفتم دام دریا؟

چرا بیزارم از شهرها
که بوی زن و شاش می دهند؟

آیا شهر اقیانوس بزرگی نیست
از تشک‌های لرزان؟

آیا اقیانوس بادها ندارند
جزایر و درختان نخل؟

چرا برگشتم به بی تفاوتی
اقیانوس بیکران؟

بزرگی اختاپوس سیاه چقدر بود
که آرامش روز را تیره کرد؟

آیا شاخه‌هایش از آهن
و چشمانش، از آتش مرگ بودند؟

و چرا نهنگ سه‌رنگ
بر من بست راه؟

۵۳

چه کسی بلعید پیش چشمانم
کوسه کورک گرفته را؟

که بود گناهکار، باد و بوران
یا ماهیان خون آلود؟

آیا این شکست مدام
فرمان است یا نبرد؟

آیا حقیقت است که پرستوها
در ماه آشیان خواهند گرفت؟

آیا آن‌ها بهار را با خود می‌برند
تا آن را از کینه‌ها گریند؟

آیا پرستوهای ماه
در پاییز برمی‌خیزند؟

آیا آنان دنبال ردپاهای بیسموت‌اند
با نوک زدن به آسمان؟

و آیا آنان برخوانند گشت به بالکن‌های
غبار گرفته از خاکستر؟

و چرا آن‌ها نمی‌فرستند موش‌های کور
و لاک‌پشت‌ها را به ماد؟

آیا حیواناتی که طراح
حفره‌ها و تونل‌هایند

نتوانستند عهده‌گیرند
این و ارسی‌های دور را؟

باور نداری که جمازه‌ها
نور ماه را نگه می‌دارند در کوهان‌هاشان؟

آیا آن را نمی‌کارند در بیابان
با اصرار نهانی؟

و آیا اجاره داده نشد دریا
کوتاه‌مدت به زمین؟

آیا مجبور نیستیم آن را برگردانیم
به ماه با جزر و مدش؟

آیا بهتر نیست غیرقانونی کنیم
بوسه‌های بین سیاردای را؟

چرا بررسی نکنیم این چیزها را
پیش از تجهیز سیارات دیگر؟

و چرا پلاتی‌پوس نه
که ملبس برای فضاست؟

آیا نعل اسب ساخته نشد
برای اسپان ماد؟

۵۸

و چه در شب می‌تپید؟
آیا سیارات بودند یا نعل اسبان؟

آیا این صبح باید گزینم
بین دریای عریان و آسمان؟

و چرا آسمان مُلبس است
چنین زود به غبارش؟

در ایسلانگرا چه منتظر منست؟
حقیقت سبز یا وقار؟

چرا پنهانی زاده نشدم؟

چرا بی همراهان بالیدم؟

چه کسی فرمان داد

درهای غرورم را کوبیم؟

و که زندگی ام را ترک کرد

زمانی که مریض یا خواب بودم؟

و کدام پرچم نیمه افراشت آن جا

که فراموشم نکردند؟

۶۰

و چه مهمی انجام دادم
در دادگاد فراموشی؟

کدامست تصویر حقیقت
چگونگی حضور آینده؟

آیا این بذر گندم است
میان توده‌های زردش؟

یا این قلب استخوانی است،
که نمایندۀ هلوست؟

آیا قطره جاری جیوه
رو به کاهش است یا تداوم؟

آیا شعر اندوهبارم
با چشمانم می‌نگرد؟

آیا رایحه و دردم را خواهم داشت
زمانی که، ویران، در خواب‌ام؟

به چه معنی است پافشاری
در کوچه مرگ؟

چه گونه در کویر نمک
ممکن است شکوفایی؟

در دریایی که هیچی رخ ندهد،
آیا جامه مرگ هست؟

حال که استخوان‌ها را می‌برند
چه کسی در خاکستر واپسین می‌زید؟

۶۳

ترجمهٔ زبان آنان
چگونه نظم می‌یابد با پرندگان؟

چگونه به لاک‌پشت گویم
که کندترم از او؟

چگونه از کک پرسم
پیکرهٔ قهرمانیش را؟

یا به میخک‌ها گویم
که سپاسگزار عطرشان‌ام؟

چرا جامه‌های رنگ و رو رفته ام
همچون پرچم بال بال می‌زنند؟

آیا گاهی شرورم
یا همیشه خوبم؟

آیا مهربانی می‌آموزیم
یا صورتک مهربانی را؟

آیا سفید نیست بوته گل سرخ اهریمن
و سیاه نیستند گل‌های خوبی؟

چه کسی خاص می‌کند نام‌ها و شماره‌ها را
به گناهان بی‌شمار؟

۶۵

آیا اُفت رخشان فلز
همچون هجای آواز منست؟

آیا گاهی کلمه
همچون افعی می سُرَد؟

آیا نامی چون پرتقال
خرید به قلبتان؟

ماهی از کدام رود می آید؟
از نقره کاری کلمه؟

وقتی این همه مصوّت‌ها را می چینند
کشتی‌های بادبانی را نمی شکنند؟

آیا آه لوکوموتیو
دود، آتش و بخار متصاعد می‌کند؟

به کدام زبان می‌بارد باران
بر فراز شهرهای رنج‌دیده؟

بامداد، کدام هجاهای صاف
تکرار می‌کند هوای اقیانوس را؟

آیا ستاره‌ایست پهن‌تر و بازتر
از کلمه کوکنار؟

آیا دو نیش تیزتر
از هجاهای شغال‌اند؟

آیا می‌توانی هجائی دوستم داری
و بوسهٔ معنایی مرا دهی؟

آیا لغت‌نامه گورست
یا شانۀ عسل مومی؟

در کدام پنجره ایستادم
نظارهٔ زمان مدفون را؟

آیا آن‌چه از دور می‌نگرم
هنوز نزیسته‌ام؟

پروانه کی می خواند
نوشته مگس ها را بر بالش؟

همان طور تواند مسیرش را دریابد،
زنبور عسل کدام حرف را می داند؟

و مورچه با کدام شماره ها
سربازان مرده اش را تفریق می کند؟

چه نامند گردباده ها را
وقتی آرامند؟

آیا سقوط می‌کند افکار عاشقانه
به آتشفشان خاموش؟

آیا دهانه آتشفشان عمل انتقامست
یا کیفر زمین؟

با کدام ستاردها به سخن می‌آیند
رودخانه‌هایی که هرگز به دریا نمی‌رسند؟

۷۰

چه کار اجباری
هیتر در دوزخ انجام می‌دهد؟

آیا دیوارها یا نعش‌ها را رنگ می‌زند؟
آیا بوی عفن مردگان را استنشاق می‌کند؟

آیا آن‌ها تغذیه‌اش می‌کنند
از خاکستر چنین بی‌شمار کودکان سوخته؟

یا، از مرگش، نشانیده‌اند
خون با قیف؟

یا با چکش می‌کوبند بر دهانش
برای دندان‌های طلایش؟

۷۱

یا زمین درازش می‌کنند
تا خوابد بر سیم خاردارش؟

یا پوستش را خالکوبی می‌کنند
برای چراغ‌های جهنم؟

یا سگ‌های بزرگ و سیاه شعله
ناسپاسانه گاز می‌گیرند او را؟

یا باید سفر کند بی‌استراحت،
شب و روز با زندانیانش؟

یا باید بمیرد بی‌مرگ
تا ابد در معرض گازها؟

گر تمام رودخانه‌ها شیرین است
شوری دریا از کجاست؟

فصل‌ها چگونه می‌دانند
که باید جامه عوض کنند؟

چرا چنین آرامی در زمستان
و بعد با چنین لرزهای سریع؟

و ریشه‌ها چگونه می‌دانند
که باید سوی نور بالا روند؟

و سپس حال پرسی هوا کنند
با این همه گل‌ها و رنگ‌ها؟

آیا همیشه همانست بهاری
که نقش‌اش را نو می‌کند؟

چه کسی سخت‌تر کار می‌کند بر زمین،
انسان یا آفتاب غلات؟

میان صنوبر و کوکنار
کدامشان بیشتر عشق می‌ورزد به زمین؟

میان ارکیده و گندم
کدامشان به آن مساعدند؟

چرا گل با چنین شکوه
و گندم با آن طلای کثیف‌اش؟

آیا ورود پائیز مجازست
یا فصلی زیرزمینی است؟

چرا در شاخه‌ها فِس فِس می‌کند
تا برگ‌ها بریزند؟

و شلوار زردش کجا
آویزان رها شده؟

آیا حقیقت است که ظاهراً پائیز
منتظر اتفاق چیزيست؟

شاید لرزش برگ
یا حرکت گیتی؟

آیا زیرزمین آهن رباست،
آهن ربای همقطار پائیز؟

چه زمان وعده گل سرخ
زیر زمینی است.

باغ زمستان

خودخواه

هیچ کس از باغ گم نمی شود. هیچ کس این جا نیست:
تنها زمستان سبز و سیاه، روز
همچون شبی از خواب برخاست،
شبح سفید در جامه های سرد
پله های قصر را می پیماید. در ساعتی
که هیچ کس نمی آید. آن گاه
که قطرات اندکِ شبِ خنکی سقوط نمی کند
از شاخه های برهنه زمستان
و شما و من در این گردش انزوا،
غلبه ناپذیر و تنها، منتظر
آمدن هیچ کسیم، نه، هیچ کس نخواهد آمد

با لبخند یا مدال یا بودجه
تا پیشنهادی کند یا هر چیزی را بخواهد.

لحظه ریزش برگ‌هاست، گرد و غبار آن‌ها
این سو و آن سوی زمین پراکنده می‌گردند، آن‌گاه
که به اعماق هستی برمی‌گردند و نه هستی
و ترک می‌کنند گیاهان سبز و طلائی را،
تا دوباره ریشه شوند،
و دوباره، کوبیده شوند و زاده شوند،
آن‌ها برمی‌خیزند تا بهار را شناسند.

ای گمشده قلب
درون من، در این سرشت بشری،
چه تغییر سرشاری در تو سکنا گزیده!
من بی‌گناهم
چه کسی ناپدید شده یا خودش را برده:
سیه‌روزی نتوانست فرسایدم!
سعادت‌ات می‌تواند تلخ شود
گر هر روز بوسه‌اش زنی،
و به‌تنهایی نیست ره‌رهایی
از پرتو خورشید جز مرگ.

چه توانم کرد گر ستاره انتخابم کند
تا صاعقه‌اش خیره‌ام سازد،
و خار رهنمودم دهد به درد بیشماران دیگر.
چه توانم کرد گر هر حرکت دستم
مرا به گل سرخ نزدیکتر کند؟
شاید طلب بخشش کنم برای این زمستان،
دورترین، دست‌نیافتنی‌ترین
برای آن مردی که در صدد خوشبختی است
بی‌تحمل هر رنجی از سعادتش؟

و اگر جایی در چنان جاده‌هائی:
—فرانسه دور، اعداد مه —
به متن زندگی‌ام برمی‌گردم:
باغ تنهایی، ناحیه فقر،
و ناگهان این روز یکسان می‌شود برای همه دیگران
فرود می‌آید در پله‌هائی که وجود ندارند
مُلبس در پاکدامنی و سوسه‌انگیز،
و وجود رایحه انزوای گزنده،
رطوبت، آب، هستی دوباره:
چه توانم کنم گر هوای خودم را تنفس کنم،
چرا به مرگ، بیقراری احساس خواهم کرد؟

پوست درخت غان

چون پوست غان
نقره‌ای و خوشبوئید:
باید به اتکای چشمانت
بهار را توصیف کنم.

و گرچه نامت را نمی‌دانم
بی‌زن نخست دفتری نخواهد بود:
این کتاب‌ها به بوسه نوشته می‌شوند
(و من خواستار سکوت آنانم
تا تو انم صدای باران را شنوم).

خواهم گویم چه سان بین دو دریا
 تمام وجودم آویخته
 چون پرچم یأس آلود.
 و برای معشوق بی توجه‌ام
 آماده مرگم
 اگرچه مرگم سرزنش خواهد شد
 به ضعف جسمانیم
 یا به سوگ غیر ضروری
 نهاده در جامهٔ پنهانی.
 حقیقت است، زمان می‌شتابد
 و با صدای غمین صدایم می‌کند
 از بی‌شده‌های یاد رفته.

پیش از آن‌که جهان را دیدم، سپس،
 زمانی که چشمانم هنوز باز شده بود،
 قبلاً چهار چشم داشتم:
 وجود من و عشق من:
 سئوالم نکن گر تغییر یافته‌ام:
 زمان تنها کسی است که پیر می‌شود:

او همیشه پیراهن‌اش را عوض می‌کند
وقتی که راه می‌روم.

همه لب‌های عشق
جامه‌ام را ساخت
آن زمان که برهنه شدم:
نامش ماریا بود
(یا شاید هم ترزا بود)
با عادت به گام‌زنی بزرگ شدم
که می‌سوزد به شورم.

شما همانید که خواهید بود
زن در عشقم زاده شد،
شکل گرفته‌ای از گل رُس
یا پَر آراسته‌ای که پرواز کرد
یا آن زن پیچیده در خاک
با موهایش به برگ‌ها نشسته
یا هم مرکزی که حس کند
چون سکه‌ای لخت

در استخر یاقوت زرد
یا خانه پای معمول
راه‌های ناهنجار تن پرورم
یا شاید زنی که هرگز زاده نشد
و من هنوز منتظر آن‌ام

زیرا فروغ درخت غان
پوست بهارست.

فروتخانه

خیال این که دانیم فضیلت‌های مشترک
جاری را، لباس‌های رسمی هر روز هفته
که اغلب می‌بینیم نامرئی می‌شوند
و ما را تسلیم نمی‌کنند به رموز،
به بلعنده آتش یا زن عنکبوتی.

بی‌شک ستایم فضیلت غیر متمدن را،
احترام منسوخ را، نگاه طبیعی را،
صرفه‌جوئی حقایق متعالی را که در
سنگ به سنگ نسل‌های موفق حاضرند،
همچون نرم‌تنان مطمئن که دریا را فتح کردند.

همه مردمیم، پیوندهای خاکستری
زندگانی‌ای که خودشان را تکرار می‌کنند تا مرگ،
و هرگز یونیفورم‌های نامناسب نمی‌پوشیم، نه اشکان بی‌ابهام می‌ریزیم:
درخوردست که ارتباط بگیریم، عشق طاهر داشته باشیم، نان پاک،
فوتبال، خیابان‌های یکسو با خاکروبه‌ای در آستانه‌ها،
سگانی با دم‌های خودپسند، آب لیموترش
با رسیدن ماهی صلح‌آمیز.

اجازه می‌خواهم همچون هر شخص دیگری باشم،
همچون بقیه جهان و آن‌چه بیشتر است، همچون هر شخص دیگری:
خواهت، قلباً،
گر باره‌ام صحبت می‌کنیم، کنون باره‌ام صحبت می‌کنیم،
لطفاً طول ملاقاتم دَمش ترومپت را برتابید
و خودتان را به غیاب سکوت‌م تن دهید.

با کوئه وِدو، هنگام بهار

هر چیزی گل داده
در این مزارع، درختان سیب،
آبی‌های دودل، علف‌هرزدهای زرد،
و در علف سبزُ خشخاش‌ها شکوفه کرده.
آسمان خاموش‌ناپذیر، هوای تازه
هر روز، تابش نامرئی درون،
که هدیه گستردگی و پهنه‌گی بهاران است.
اما بهار نیامده منزلم.
بیماری‌ها، بوسه‌های مشکوک،
که چون عشقهٔ کلیسا آویخته
به پنجردهای سیاه زندگی‌ام

و عشق هرگز به تنهایی کافی نیست، نه حتی
رایحه کوهی و صمیمی بهار.

و، به شما، چه معنی دهد کنون این‌ها:
نور عشرت طلبانه، افشای شاهدهی
چون گل، نغمه‌های سبز
در برگ‌های سبز، حضور
آسمان با جام طراوتش؟
بهار ظاهری، زجرم نده،
شراب رهائی و برف در دستانم،
کاسه گل و دسته گل لهیده حُزن،
همین روز بدهم خواب برگ‌های
شبانه، شبان خاموش، فلزات، ریشه‌ها،
و بسیار بهاران رفته
که هر بهار هشدار می‌دهد به زندگی.

برای همه بدانند

کسی بعد خواهد پرسید، بعضی وقت‌ها
جست‌وجوی نام، از آن خود یا شخص دیگر،
چرا از یاد بردم غمش را یا عشقش را
یا دلیلش را یا هیجانش را یا محنتش را:
و حق با اوست: نامیدنت وظیفه‌ام بود،
شما، شخصی از دور و نزدیک،
نامیدن شخصی برای داغ قهرمانیش،
نامیدن زنی برای گلبرگش،
مغروری برای بیگناهی ستمکارانه‌اش،
فراموش شده‌ای برای ظلمت مشهورش.

اما وقت کافی یا جوهر برای هرکس نداشتم.

یا ممکن آن ویژگی ذاتی شهر و زمان بوده،

قلب سرد ساعت‌ها

که کوبد وقفه بر سنجش‌ام،

چیزی اتفاق افتاد، ندانستم رازش را،

نتوانستم دریابم هریک و هر معنی را:

بخشش خواهم از هرکس نه این جا:

وظیفه‌ام بود فهماندن هرکس، پریشان‌گو،

ضعیف، غلبه‌ناپذیر، سازش‌یافته، قهرمان، هرزد،

عاشقانه تا گریستم، و بعضی وقت‌ها هم ناسپاس،

ناجی گرفتار در زنجیرهایت،

همه سیاهپوش، برشته لذت بردن.

چرا حقایقت را بیان می‌کنی

گر با آن‌ها زیستم،

من هرکس و هر زمانی‌ام،

همیشه خودم را صدا می‌زنم با نامت.

تصویر

نام زنی را حفظام
بندرت دانستم قفل شده را: در جعبه است،
و گه گاه گلچین می‌کنم هجاها را
که زنگ زده و غژغژ می‌کند همچون بیان‌های اسقاط:
بزودی درختان پدید می‌آیند، و سپس باران‌ها،
یاسمن‌ها، گیس‌های ظفرنمون بلند
زن کنون بی‌بچه، گمشده،
غرقِ زمان چون در دریاچه آرام:
آن‌جا چشمانش خاموش چون زغالسنگ‌هاست.

با این حال، در انحلال هست
 عطر شیرین مرگ، سرخرگ‌های مدفون،
 یا به سادگی، حیات بین زندگانی دیگر.

چهره‌مان خوبی بوید به تغییر
 تنها در مسیر پاکی:
 حس نبض آسمان بارانی
 از شهاب کاهیده‌مان:
 تابیدن حلقه در خلاء،
 صدا کردن فریادانه آسمان.

متأسفم برای نداشتن زمان زندگانی‌ام،
 حتی برای جزئی‌ترین چیز، سوغات جا ماند
 در محفظه قطار، در اتاق خواب یا کارخانه،
 همچون چتری که آن جا مانده در باران:
 شاید اینان لب‌های دیده نشدنی‌اند
 که چون موسیقی ناگهانی دریا سخن
 می‌گویند، در لحظه بی احتیاط بر جاده.

به همان دلیل، ایرن یا رُز، مِری یا لئونور،
جعبه‌ها را خالی می‌کنند، گل‌های خشک را در کتاب می‌فشرند،
از گوشه‌های خلوتشان خبر می‌دهند
و ما نیازمندیم آن‌ها را باز کنیم، بشنویم شخصی بی‌صدا را،
ببینیم چیزهایی که وجود ندارند.

صداهای اقیانوس

دریا نمی‌روم در این تابستان طولانی
گرمالود، دورتر نمی‌روم
از دیوارها، درها و صخره‌هائی
که زندگی خودم و دیگران را احاطه می‌کنند.

کدام فاصله، روبروی چه پنجره‌ای،
کدام ایستگاه قطار
فراموشی دریا را ترک کردم، و آن‌جا رها شدیم،
به چیزهائی پشت می‌کنم که دوست دارم
در حالی که آن‌جا تقلای بی‌وقفه

سفید و سبز و سنگ و سوسوی نور ادامه داشت.
 پس آن رفت، حداقل راهی که به نظر می‌رسید:
 زندگانی تغییر می‌کند، و او که مرگ را آغازیده
 نمی‌داند آن طرف زندگی را،
 آن موسیقی اصلی را، آن و فور
 غضب و هزینه‌کننده ترک شده در دور دست را،
 آن‌ها کورکورانه بریده می‌شوند از شما.

بله، خودم منکرم دریای گمنام را،
 خاموش را، محصور شهرهای اندوهگین را،
 دریایی که امواجش هرگز کشتن را یاد نمی‌دهند
 و هرگز نمی‌انبارند با نمک و صدا:
 خواهم دریام را، رسته
 اقیانوسی را که به ساحل اصابت می‌کند،
 آن فیروزه تابناک غلتان را،
 کفی را که در آن قدرت میراست.

این تابستان دریا نمی‌روم:
 محبوسم، مدفونم، و درون درازای

تونلی که زندانیم می‌کند
به ندرت می‌شنوم تُندر سبز را،
فاجعه نبردهای شکست خورده را،
نجوای نمک و احتضار را.

مُنجی می‌زید. آن اقیانوس است،
دورادور، آن‌جا، در سرزمین مادریم، منتظر منست.

پرنده

پرنده قشنگ،
پاهای ترکه‌ای، دم حلقوی،
می‌آید
نزدیک من، ببیند چه حیوانی‌ام.

در بهار اتفاق می‌افتد،
در کُنْدِ - سور - ایتون، در نُرماندی.
دارد ستاره‌ای یا قطره‌ای
از کوارتز، آرد یا برف
بر پیشانی کوچکش
و دو نوار آبی

از گردن به دم دویده،
 دو خط فیروزه‌ای ستارگان.

رازک‌های کوچک را می‌کشد،
 تماشا می‌کند مُحاط
 در مرغزار سبز و آسمان،
 و آن‌ها دو علامت سؤال‌اند
 آن چشمان عصبی منتظر در کمین را
 چون دو سنجاق،
 چون دو نقطه سیاه، شعاع نازک نور
 که راه می‌بندد بر من و می‌پرسد
 گر پرواز می‌کنم و به کجا.
 بی‌واهمه، مُلبس
 چون گلی در پره‌های برافروخته،
 مستقیم، مصمم
 مواجه با ریخت تهدیدآمیز بلندم،
 ناگهان کشف می‌کند غله‌ای یا کرمی
 و ناامید بر پاهای قلمیش
 رها می‌کند راز
 این غولی که تنهاست،
 جدا از کوچکیش، حیات گذراش.

باغ زمستان

زمستان فرا می‌رسد.
برگ‌های نمور می‌دهد مرا حکم درخشندگی،
آراسته در سکوت و زرد.

کتاب برف‌ام،
دامن گسترده، چمنزار گشوده،
چرخه‌ای که منتظر است،
وابسته زمین و زمستانش‌ام.

آوازه زمین متجلی در برگ‌ها،
همین که گندم‌گر گرفت

با گل‌های سرخی همچون شعله‌ها نشانه شد،
 بعد پائیز آمد و نوشت
 کتاب مقدس شراب را:
 هر چیزی گذشت، جام تابستان
 آسمان گذرا بود،
 ابر هوابری خاموش شد.

سوگوارانه بر بالکن تاریک ایستادم،
 همچون دیروز با عشقه‌های کودکی ام،
 امید آن‌که زمین بال‌هایش را
 بر عشق نامسکونم می‌گسترده.

می‌دانستم گل سرخ خواهد افتاد
 و هسته هلوی عبوری خواهد خفت
 و بار دیگر سبز خواهد شد،
 و من سرمست هوا
 تا همه دریا شب شود
 و آسمان سرخ، خاکستر گردد.

اکنون زمین می‌زید
کرختی کهن‌ترین پرسش‌هایش را،
پوست سکوتش باز شد.
دوباره سکوتی‌ام
که از دور پدید آمد
و پیچید در باران سرد و زنگ‌ها:
مدیون مرگ پاک خاکم
عزم روییدن.

سپاس‌های بسیار

به اجبار راه طولانی جهان را رهسپاریم
تا بدانیم حقیقت چیزهای مسلّم را،
قوانین قطعی نور آفتاب آبی را،
شایعهٔ ذاتی درد را،
صراحت بهار را.

طفره می‌روم به گناه:
به آمفی‌تئاتر دیر می‌رسم
جایی که هرکسی چشم به راه
آمدن سوپ اسپتن است!

آن جا فاتحان می درخشند
و پائیز تکثیر می شود.

چرا در زندگی تبعیدم
از درخشش پر تقال ها؟

اندک اندک، دریافته ام
که در طول روزهای خفقانی
زندگی نادیده ای می گذرد همچون نشستیم این جا،
نور را بر فرش ها تلف می کنم.

از وقتی به من اجازه ورود ندادند
به خانه جمعیت مُصر،
از آن هائی که به موقع آمدند،
می خواهم بدانم چه اتفاقی افتاد
زمانی که درها را بستند.

وقتی درها را بستند
و جهان ناپدید شد

در بال بال کلاهائی
که چون دریا تکرار کردند
توهم عظیم حرکت را.

با چنین پوزش‌هایی برای غیبتم
تقاضای بخشش راه‌های خویشم.

بازگشت به وطن‌ها

دو بازگشت وطنی برتاییدند زندگیم را
و دریای روزانه را، پس روی و طغیان را:
یکباره مواجه شدم با نور، با خاک،
با صلح موقتی مطمئن. ماه
پیاز بود، گُره مقوی
نور، آفتاب پرتقال
غرق دریا:
تازه‌واردی که
تحمل کردم و پنهان داشتم تاکنون،

خواستم بود و همین جا خواهم ماند:
 اکنون بازگشت به وطن حقیقت است.

به سان وزش حس کردمش،
 همانند فندق بلوری
 شکسته بر قلوه سنگ،
 و بدان راه، در صاعقه، نور برق زد،
 نور کرانه‌ای، نور دریای گمشده، نور دریا
 تسخیر کرد کنون و همیشه را.

من مرد این همه بازگشت به وطنانم
 که مجموعه خیانت‌ها را شکل می‌دهد،
 و دوباره، سفر دریایی ترسناکی را آغازیدم
 و در آن هرگز جایی نرسیدم:
 یگانه سفر زمینی‌ام بازگشت به وطن است.

و این زمان میان فریبندگی‌ها
 ترس داشتم از تماس ماسه، جرقه
 این دریای ناآرام و متشتت،
 اما با پذیرش اعمال ظالمانه‌ام

تصمیم‌ام تزلزل می‌یابد با صدای
گیلاس آب‌میوه‌ای که می‌شکند
و در این بازصدائی وزش نظر افکندم زندگی را،
زمین در سایه‌ها و جرقه‌ها پیچید
و جام دریا زیر لب‌هایم.

گمشدگان جنگل

کسی‌ام که هرگز آن را به جنگل و انداشتم،
یکی از آنان با زمستان زمین بازگشت،
سوسک‌های شاخکدار فعال نیش‌زن مانع شدند
یا رودخانه‌های ترسناکی جلوگیری شدند که مخالف سرنوشتم بودند.
این است جنگل، بیشه آسوده‌خاطرست، درختان
بزرگترین اثاثیه‌اند، برگ‌ها سنتورهای مغرورند،
جاده‌ها، مراتع محصور، املاک نابود شده بودند،
هوا پدرسالارانه است و رایحه غمانه دارد.

هر چیزی مراسمی است در باغچه جنگلی
کودکی: سیب‌ها می‌نشینند کنار رودخانه

فرو آمدند از برف تیره پنهان آند^۱ها:
 سیب‌هائی که شرمندگی ترش‌شان نشناخته دندان
 مردان را، فقط نوک‌زنی پرندگان حریص را،
 سیب‌هائی که تقارن طبیعی را آفریدند
 و آهسته سوی شیرینی حرکت می‌کنند.

هر چیزی در تابش مجاور تازه و کهنه است،
 آن‌هائی که این‌جا آمدند کاهش یافته‌هایند،
 و آن‌هائی که پشت سر دور دست‌ها ترک شدند
 کشتی شکستگانی‌اند که حیاتشان ممکن یا غیر ممکن است:
 تنها بعد مقررات جنگل‌ها را خواهند شناخت.

به خاطر مانوئل و بنیامین

در همان زمان، دو زندگانی شغلم،
دو معدن کارم، دو نیروی کارم،
در ظرف ساعت‌های یکدیگر مردند:
یکی سانتیاگو کفن شد، دیگری تاکنا:
دو موجود بی‌همتا چیز مشترکی دارند
کنون، در سرانجام طولانی، زیرا آن‌ها مرده‌اند.

اولی افسرده و شاهوار،
زُخت، با شخصیت خشونت‌آمیزش بود،
و بندرت سخن گفت:
کارگری بود با دستان نیرومند

که به راحتی شکل می‌داد
 سنگ را، فلز داغ را چکش می‌نواخت.
 دیگری، بیقرار دانستن چیزها،
 پرندهٔ امیدوار شاخه به شاخهٔ زندگی،
 آتشی که مرکزش چون چراغ دیده‌بانی زیبا
 تداخل می‌یافت به اشعه‌های متناوب نور.

دو پارتیزان

طرفدار دو بینش متفاوت:

دو نجیب غریب که با همدن امروزه
 برای من، در اخبار مرگشان.

دوست داشتم دو دوست مخالفم را
 که، با سکوتشان، بی‌زبانی را برایم گذاردند
 بی‌آن‌که دانم چه می‌اندیشند یا می‌گویند.

این همه کاوش ژرف
 و این همه کنکاش میان ارواح و ریشه‌ها،
 این همه ساعت‌ها نوک زدن به کاغذ.

آنان کنون ساکتند، سکنا گرفته
 در گسترهٔ جدید تاریکی،

یکی با صداقت درخت بلوط،
دیگری با تصویر و آینه خویش:
هردوشان گذشتند از میان زندگی مان
زمان روشن، مرتب، پیشانی
باز، دنبال کلمه دادگر،
خوراک کلمه هر روز.

حتاگر آنان زمان رشد خستگی نداشتند،
اکنون آرام و نهایت باوقارند،
آنان وارد شدند، همدیگر را فشردند، آرامش فراوانی
که اسکلت‌شان را به آرامی خرد خواهد کرد.

اشک‌ها هرگز آفریده نشدند

برای آن مردان

و کلمات مان

همان قدر تهی صدا می‌کند که گور جدید،
در آن رد پاهایمان دورتر از آنان صدا می‌کنند،
در حالی که آنان آن‌جا تنها ماندند،
طبیعتاً، زمانی که وجود داشتند.

زمان

روز از روزهای بسیار ساخته می‌شود، ساعت
دقایق را آرام نگه می‌دارد که راهشان را دریابند، و روز
می‌گسترده و می‌گسترده با فراموشی‌های مُسرف، با فلزات،
با کریستال‌ها، با جامه‌هایی که هنوز پرت شده به گوشه‌ها.
روز استخری است در جنگل آینده،
انتظار، پُر با برگ‌ها، با هشدارها،
با صداهای تاریک که وارد شدند در آبی
نظیر سنگ‌های آسمانی.

روی ساحل

ردپاهای طلائی خرگوش غروبی باقیست
که همچون پادشاه جسور کوچک جنگ می‌خواهد:

روز جمع می‌گردد در رشته‌های نور، در پچیچه‌ها:
یکجا ناگهان ظهور می‌کند چون جبه‌ای
که از آن ماست، تابش جمعی است
که منتظرست و می‌میرد بر فرمان‌های شبِ
پخش شده در سایه‌ها.

حیوان نور

در این کمبود بی نهایت انزوا
حیوان نوری ام محصور
اشتباهات و شاخ و برگ خویش:
جنگل پهناورست: این جا برادرم آفریند
فوج، پس می روند یا پرسه می زنند،
در حالی که گریزم از همراهی
با محافظی که زمان می گزیند:
امواج دریا، ستارگان شب.

کوچک است، پهناور است، نایاب و هر چیز است.
چشمانم از تفحص این همه چشمان

و دهانم از چنین بوسه‌ها،
 از فرو دادن دود آن قطارها که محو شدند:
 ایستگاه‌های درون سیاه قدیمی
 و گرد و خاک بسیار زیاد کتابفروش‌ها،
 مردی‌ام، فانی، فرسوده از
 چشمان، از بوسه‌ها، از دود، از جاده‌ها،
 خسته از کتاب‌های ضخیم‌تر تا خاک.

و امروزه، در ژرفای جنگل گمشده
 او شنود خش‌خش دشمن و فراریان
 نه از دیگران بلکه از خویشان،
 از مکالمه کشدار،
 از گری که با ما آواز می‌خواند
 و از معنی زندگی.

زیرا یک لحظه، زیرا یک صدا، زیرا یک
 هجا یا عبور یک سکوت
 یا صدای نامیرای موج
 رودرروی حقیقت ترکم می‌کند،
 و این‌جا چیزی برای رمزگشایی نمانده،

نه چیزی برای گفتن: این بود همه‌اش:
درهای جنگل بسته می‌شوند،
آفتاب می‌چرخد باز برگ‌ها را،
ماه چون میوه سفیدی برمی‌آید
و مرد خود را به سرنوشت‌اش می‌سپرد.

مثلث‌ها

سه مثلث پرنندگان عبور کردند
از اقیانوس بیکران و گسترده
در آب چون جانور سبز منفردی.
هر چیزی واقع است جلگه، سکوت،
خاکستر گسترده، نور سنگین آسمان، خاک متناوب.
فراز هر چیزی
پروازی گذشت
و پرواز دیگری از پرنندگان سیاه، پیکرهای زمستانی،
مثلث‌های لرزان
که بال‌هایشان
لحظه‌ای اندک تکان می‌خورند

از مکانی به مکانی دیگر روانند
 بر سواحل شیلی
 سوز خاکستری، روزهای حزن آور.

در این جا آسمان به آسمان
 ارتعاش پرندگان مهاجر
 که ترکم می کنند در وجود و گوشتم می نشیند
 چون چاه عمیق دائمی
 که با مارپیچ بی حرکت می کنند.

آن ها قبلاً ناپدید شده اند:
 پرهای سیاه دریا،
 پرندگان آهنی
 صخره های شیب دار و کلاغ خان ها،
 اکنون، در نیمروز
 مواجه با تهی بودنم: پیکر
 زمستانی گسترده
 و دریا بر فراز چهره آبی اش
 پوشانده نقاب تلخ را.

سگ مرده است

سگام مرده است.

او را دفن کردم در باغچه
کنار موتور کهنه زنگ زده.

آنجا، ژرفا زیاد نیست،

سطح زیاد نیست،

بعضی وقت حالم را خواهد پرسید.

او قبلاً وداع کرد با نیمتنه اش،

با رفتارهای بدش، با حس سردش.

و من، ماتریالیستی که باور ندارم بهشت نورانی

و عده شده به انسان را،
 برای این سگ و هر سگ
 باور دارم بهشت را، بله، باور دارم بهشتی
 که هرگز داخل نمی شوم، اما او منتظر منست
 با پَرهٔ بزرگ جنبان دُمش
 پس، لحظه آمدن، خوشامدگویی را حس خواهم کرد.

نه، از اندوهم بر زمین سخن نخواهم گفت
 در نداشتن همراهی بیشترش،
 هرگز به خدمتم تمکین نکرد.
 پیشنهادم کرد رفاقت و روجک دریا را
 که همیشه مقتدر ماند،
 رفاقت ستارهٔ مستقل
 با صمیمیت لازم را،
 با بی‌گزافه‌ها:
 هرگز به لباس‌هایم نمی‌پرید
 با مویاگری مرا می‌پوشانید،
 هرگز نمالید زانوی من
 چون سگ‌های دیگر، با سکس و سوسه نشد.

نه، سگام مأنوس تماشايم بود
 توجه نیازم را به من می کرد،
 هنوز تنها توجه ضروری
 اجازه دادن به شخص مغرورست
 که بداند او سگ است،
 با آن چشمان، پاک تر از چشمان من،
 زمان تلف می کرد، اما با نگاهی
 تماشا کرد که نخیره ام کرد
 هر تکه شیرینی، زندگی پشمالویش،
 زندگی ساکت اش،
 نشستن در کنارش، هرگز نرنجانیدم،
 هرگز چیزی از من نپرسید.

آه، چند بار خواستم دمی داشتم
 که در ساحل دنبالش می رفت،
 در زمستان ایسلانگرا،
 در انزوای پهناور: فراز ما
 پرندگان یخ زده هوا را شکافتند
 و سگام وجدکنان، موی وز کرده، پر

از نیروی دریای متحرک:
سگام اطراف فین فین کنان و سرگردان بود،
دم طلائی اش را برابر
اقیانوس و کف اش می تابانید.

آه خوشحال، خوشحال، خوشحال،
فقط سگهائی دوست دارید که چگونه خوشحالی را می دانند
و نه چیز بیشتر، با سرشت
وقیح محض.
برای سگ مردهام خداحافظی ها وجود ندارند.
و بین ما هرگز دروغ ها نبودند و نیستند.
او رفته و من دفنش کردم، همین تمام.

پائیز

این ماه‌ها ضجه می‌کشید و گوش می‌خراشد
چون جنگ داخلی اعلام نشده.
مردان، زنان، داد می‌زنند، مبارزه می‌کنند،
در حالی که آن اشغال می‌کند شهر متخاصم را،
سواحل ماسه‌ای برهوت کنون را،
کف‌ها و امواج وفادار همیشگی را،
پائیز، مُلبَس چون سرباز،
سر خاکستری‌اش، گام زنی آهسته‌اش:
پائیز مهاجم زمین را می‌پوشاند.

شیلی می خوابد یا بیدار می شود. آفتاب مکاشفه‌گر
 برمی خیزد از میان برگ‌های زردی
 که وزش باد عبور داد چون پلک‌های سیاسی
 افتاده از آسمان شکنجه دیده.

گر در خیابان‌های پر از دحام اتاق وجود نداشت،
 اکنون هست، جوهر انزوای
 شما و من، احتمالاً هرکس،
 می خواهد خرید برود یا دیدن رؤیا،
 جست‌وجو کنید آن مثلث انزوارا
 با درخت هنوز سبزی که تاب می خورد
 پیش از آن که برگ‌هایش از دست رود و بیفتد،
 طلاپوش شد و بعد چون گدا.

پشت به دریائی پرواز می‌کنم پوشیده از آسمان:
 سکوت بین دو موج
 دلهره دهشتناکی را می‌آفریند:
 زندگی فروکش می‌کند، جریان خون می‌ایستد
 تا موج جدید تصادم می‌کند
 و ما صدای غُرش بیکرانگی را می‌شنویم.

گزیده اشعار

نام‌های بسیار

دو شنبه‌ها هماهنگ می‌شوند با سه شنبه‌ها
و هفته‌ها با طول سال.
زمان نمی‌تواند قطع شود
با قیچی فرسوده‌ات،
و تمامی نام‌های روز
شسته می‌شوند با آب‌های شب.

هیچ کس نمی‌تواند خود را پدر و نامد،
هیچ کس روزا یا ماریا نیست،
همه ما شن یا غباریم،
همه ما باران زیر بارانیم،

با من گفته اند از ونز و نئالی ها،
 از شیلیائی ها و پاراگوئه ئی ها؛
 این که چه گویند نظری ندارم.
 تنها با پوسته زمین آشنام
 و می دانم که نامی ندارد.

وقتی میان ریشه ها زیستم
 بیشتر از گل ها شادترم کردند،
 و وقتی با سنگ سخن گفتم
 چون زنگی صدا کرد.

طولانی است، بهاری
 که طول زمستان ادامه دارد.
 زمان کفش اش را گم کرد.
 سال چهار قرن درازا می کشد.

وقتی هر شب می خوابم
 چه نامیده می شوم یا نمی شوم؟
 و زمانی که بیدار می شوم، کی ام
 گر من نبودم من هنگام خواب؟

یعنی گویی

که در زندگی گرفتاریم

تا ز نو زاده شویم؛

بگذار دهانمان را پر نکنیم

با این همه نام‌های الکن،

با این همه تشریفات نامناسب،

با این همه حرف‌های سبک،

با این همه از آن من و تو،

با این همه امضاء کاغذها.

ذهنم چیزها را به هم می‌ریزد،

به هم می‌پیوندد، ز نو می‌آفریند،

به هم می‌آمیزد، برهنه می‌کند،

تا همه‌ی روشنائی جهان

دارد یگانگی اقیانوس،

بخشنده‌ی همگی گسترده،

بامداد، رایحه‌ی زندگی.

خاطره

مجبورم هر چیز را خاطر آورم،
نگه دارم اثر تیغ‌های علف را، رشته‌های
نامرتب حوادث را، و
خانه را، سانت به سانت،
خطوط طولانی راه آهن را،
سیمای ساخته در در را،

گر بوته گل سرخ را اشتباه کنم
و شب را با خرگوش درآمیزم،
یا حتی گر دیوار کاملی
فرو ریخته در خاطر،

مجبورم دوباره سازم هوا را،
بخار را، خاک را، برگ‌ها را،
مو و آجرها را به خوبی،
خارهایی را که مرا گزیدند،
سرعت مزار را.

دل سوزی شاعر کنید.

همیشه در فراموشی سریع بودم
و در آن دستانم
تنها چیزهای غیر ملموس و نامربوط را دریافت،
که توانست فقط مقایسه شود با
موجود غیر واقعی.

دود چون بوی خوش بود،
بوی خوش چون دود بود،
پوست بدن خوابیده
که به بوسه‌هایم بیدار شد؛
اما از من نپرسید تاریخ را
یا نام آن چه رؤیا دیدم —
نمی‌توانم سنجم جاده‌ای

که ممکن ده نداشته است،
یا آن حقیقتی که تغییر کرد،
که شاید روز آرامتر شد
نورِ سرگردانی شود
چون کرم شبتاب در تاریکی.

آه خاک، منتظرم باش

برگرد به من، ای آفتاب،
به سرنوشت پر آشوبام،
باران چوب کهن،
برگردان به من رایحهٔ مطبوع و شمشیرهای را
که از آسمان فرو می افتد،
صلح منزوی مرغزار و صخره را،
رطوبت کناره‌های رودخانه را،
رایحهٔ درخت شربین را،
زنده‌بادی چون قلب

می‌تپد درون بیقراری شلوغ
 آروکاریا ای ممتاز.

خاک، هدیه‌های پاکات را برگردان به من،
 برج‌های سکوتی که برخاست
 از وقار ریشه‌هایشان.
 می‌خواهم برگردم به آن‌چه که نبوده‌ام،
 و یادگیرم برگردم از چنین اعماق
 که میان همه چیزهای طبیعی
 نتوانستم زندگی کنم یا نکنم؛ مهم نیست
 یک سنگ بیشتر بودن، سنگ تیره،
 سنگ پاکی که رودخانه می‌برد.

مردم

آن مرد را خوب خاطر می آورم، دستِ کم دو قرن
پیش او را دیدم:
او بی اسب و کالسکه مسافرت کرد — فقط پیاده
فاصله ها را
طی کرد،
اسلحه و شمشیری با خود حمل نمی کرد
اما بر شانه هایش بود تور،
تبر یا چکش یا بیل؛
هرگز با هم نوع دیگرش نجنید —
مبارزه اش بود با آب یا خاک،

با گندم، برای تبدیل اش به نان،
 با درخت بلند، برای تولید هیزم،
 با دیوارها، برای گشودن در در آنها،
 با ماسه، در ساختن دیوارها،
 و با دریا، تا بار دهد.

او را می‌شناختم و هنوز آن جا در وجود منست.

کالسکه‌ها تکه تکه شدند،
 جنگ درگاه‌ها و درها را خراب کرد،
 شهر تل خاکسترها گردید،
 تمام لباس‌ها تباه خاک شدند،
 و او مُصرّست، به خاطر من،
 در ماسه می‌زید،
 جایی که قبلاً هرکس
 به نظر ماندنی بود جز او.

در رفت و آمدهای خانواده‌ها،
 به نوبت پدر یا خویشم بود
 یا (ممکن بوده، ممکن نبود)

شاید شخصی که خانه نیامد
 زیرا آب یا خاک بلعید او را
 یا ماشین یا درخت کشت او را،
 یا آن نجار خاک‌سپاری شده‌ای بود
 که پشت تابوت قدم زد، با چشمان بی‌اشک،
 کسی که هرگز نام نداشت
 جز عنوان چوب یا فلز،
 و دیگران به آن وهنانه نگریستند.

عاجز دیدن

مورچه برای تپه‌اش؛

چندان که وقتی پاهایش دیگر نای حرکت نداشت
 زیرا، فقیر و خسته، مرده بود،
 آن‌ها هرگز ندیدند آنچه که دیدن آن عادتشان بود —
 قبلاً پاهای دیگری در مکانش قدم زد.

پاهای دیگری باز هم بودند او را،

همچنان دستان دیگری،

مرد پای فشرد —

زمانی به نظر رسید که حالا او را گذرانده بودند،

او چندباره همان مرد بود،
 بار دیگر آن جا بود، کِشِتِ زمین،
 کهنه پاره، اما بی پیراهن،
 آن جا بود و نبود، چون پیش،
 او رفته بود و دوباره عقب بود،
 و هرگز ندیده بود گورستان،
 مزار، نام حک شده اش
 بر سنگی که در کندنش عرق کرد،
 هیچ کس هرگز آمدنش را ندانست،
 و هیچ کس ندانست زمان مردنش را،
 پس فقط زمانی که مرد فقیری توانای
 کار شد دوباره به زندگی بازگشت،

او مرد بسیار خوبی بود، بی مرده ریگ،
 بی رمه یا نشان خانوادگی،
 و کنار از دیگران نایستاد،
 دیگرانی که خودش بودند،
 از فراز خاکستری شبیه خاک رس بود،
 ملال آور چون پَر بود،
 گندم خرمن زرد بود،

عمیق سیاه در معدن بود،
 سنگ رنگی در قصر بود،
 در قایق ماهیگیری، رنگ تون ماهی،
 اسب رنگی در مرغزار –
 چه گونه کسی توانست او را شناسد
 گر او بود تمامیت، عنصر،
 خاک، زغال یا دریا، در هیأت مرد؟

او کجا زندگی کرد، هر چیزی
 مرد لمس کرد رشد خواهد کرد:
 سنگ های متخاصم،
 قطعه قطعه شد
 توسط دستانش،
 قالب و فرم گرفت
 و یک یک حالت داد
 روشنی نمای ساختمان ها را،
 با دستانش نان پخت،
 قطارها را به حرکت آورد،
 فاصله ها شهرستانی ها را پروراند،
 مردان دیگر بزرگ شدند،

زنبورها رسیدند،
 و از میان آفرینش و تکثیر انسان،
 بهار در بازار بین کبوتران و نانوائی‌ها آواره شد.

پدر قرص‌های نان فراموش شده بود،
 او که برید و قدم زد، کند
 و باز کرد راه‌ها را، ماسه را جابه‌جا کرد،
 وقتی هر چیز دیگری وجود داشت، او دیگر وجود نداشت،
 وجودش را رسوا کرد، که هر چیزی بود.
 او جای دیگری رفت کار کند و سرانجام
 سراغ مرگ رفت، چرخید
 چون سنگ رودخانه —
 مرگ پیروز شد بر او نهر پایین.

من، که او را شناختم، دیدم رفت پایین
 ترک می‌کرد آن‌چه که تا بود فقط در آن بود —
 خیابان‌ها را به سختی توانست بشناسد،
 خانه‌هایی که هرگز ساکن نشد.

برگشتم او را ببینم، هر روز منتظر بودم.
 او را در مزارش می‌بینم و زنده کردم.

او را برگزیدم از
 همه دیگرانی که همسانش‌اند
 و به نظرم که آن نمی‌تواند باشد،
 در این راه، ره جایی نخواهیم برد،
 زنده ماندن چنین شکوهی ندارد.

بر این باورم که بهشت باید آن مرد را
 فراگیرد، احتمالاً جای کسی را گرفت و تاج بر سر نهاد.
 فکر می‌کنم آنانی که این همه چیزها را آفریدند
 بایست سروران هر چیزی باشند.
 و آنانی که نان می‌پزند باید بخورند!

و آنانی که در معدنند باید نور داشته باشند!

بس مردان خاکستری در زنجیر تاکنون!

بس مردان گمشده‌ی رنگ‌پریده!

نه مرد دیگری گذشته خواهد رفت جز چون خط‌کش.

نه زن یکتائی بدون اکلیل‌اش.

دستکش‌های طلائی برای هر دست.

محصول آفتاب برای تمامی کسان بی نام و نشان!

من آن مرد را شناختم، و وقتی توانستم،
 زمانی که هنوز چشم‌ها بر سرش بود،
 زمانی که هنوز صدا در گلوش بود،
 او را میان مزارها جستیم، و بهش گفتم،
 فشار دهید دستش را که هنوز خاکی نبود:
 "هر چیزی می‌گذرد، و شما هنوز زندگی خواهید کرد.

شما به زندگی آتش زدید.

شما آفریدید آنچه که از آن شماست."
 پس نگذارید کسی آزارد وقتی
 به نظر تنهام و تنها نیستم،
 با کسی نیستم و صحبتیم با همه است —

کسی به من گوش می‌دهد و، اگرچه آن‌ها آن را نمی‌شناسند،
 آن‌هایی که می‌سراییم، آن‌هایی که می‌شناسم
 زایش را ادامه دهید و جهان را البریز کنید.

کلمه

کلمه

در خون زاده شد،
در بدن تاریک بالید، تپنده،
و از میان لب‌ها و دهان پرواز کرد.

دورتر، نزدیک‌تر
باز هم، باز هم آن آمد
از مردان مرده و نژادهای سرگردان،
از سرزمین‌هایی که سنگ شده بودند،
درماندند قبایل فقیر خویش،

زیرا وقتی درد جاده‌ها را گرفت،
 ساکنان ره سپردند و رسیدند
 و سرزمین‌های جدید و آب هم پیوستند
 کلمه‌شان را بکارند تازه.
 و این چنین، این مرده‌ریگ است —
 این طول موج است که ما را مرتبط می‌کند
 به مرد مرده و بامداد
 موجودات جدید که هنوز به روشنائی نیامده.

باز هم لرزه‌های قضا
 با کلمه نخستین
 نونوار گردید
 در هراس و مشاهده.
 آن ظهور کرد
 از تاریکی
 و تاکنون آن جا رعدی نیست
 که هنوز غُرد با تمامی پولادین
 آن کلمه،
 نخست
 کلمه ادا شد —

شاید آن فقط صدای موج بود و قطره،
و هنوز آبشار عظیم آن می‌ریزد و می‌ریزد.

مدتی بعد، کلمه پرمعنی شد.
آن آباستن ماند و لبریز از زندگی شد.
هر چیزی به اجبار انجام شد با تولدها و صداها –
تأیید، روشنی، قدرت،
انکار، انهدام، مرگ –
فعل همه قدرت را تصرف کرد
و هستی را آمیخت با اسانس
در برق زیبائی‌اش.

کلمه انسان، هجا، ترکیب
نور گسترده و هنر زیبای نقره‌کار،
جام ارثی که گرد آورد ارتباطات خونی را –
این‌جا سکوت گرد آمد در اتمام کلمه انسان
و، برای موجودات انسانی، صحبت نکردن مرگ است –
زبان می‌گسترده حتی به مو،
دهان صحبت می‌کند بدون حرکت لب‌ها –
ناگهان چشم‌ها کلمات‌اند.

کلمه را امتحان و مرور می‌کنم
 گویی که چیزی بیشتر از شکل انسانی نبودند،
 نظم آن مرا صلابت می‌دهد و من راهم
 را پیدا می‌کنم از میان هر نوسانِ کلمهٔ گفته شده —
 آدا می‌کنم و منم و بی‌صحبت نزدیک می‌شوم
 مرز کلمات و سکوت.

به سلامتی کلمه می‌نوشم، خیزش
 کلمه یا درخشش جام،
 در آن می‌نوشم
 شراب پاک زبان
 یا آب لایزال را،
 سرچشمهٔ مادرانه کلمات،
 و جام و آب و شراب
 نغمه‌ام را اوج می‌دهند
 زیرا فعل سرچشمه است
 و زندگی خلاق — آن خون است،
 خونی که جوهرش را بیان می‌کند
 و نیز دال بر آرامش‌اش است —
 کلمات می‌دهد گیلان — چگونگی به گیلان، خون به خون،
 و خودش زندگی به زندگی.

شاعری

و در آن دوران بود... شاعری
به جستجویم آمد. نمی دانم، نمی دانم آن
از کجا آمد، از زمستان یا رودخانه.
نمی دانم چه گونه یا چه وقت،
نه، آن ها صداها نبودند، کلمات
نبودند، نه سکوت،
اما از خیابان مرا فراخواندند
از رشته های شب،
ناگهان از دیگران،
میان آتش های شدید

یا تنها برمی گشتم،
آن جا بی چهره بودم
و آن با من تماس داشت.

نمی دانستم چه گویم، دهانم
ره نداشت
به نام‌ها،
چشمانم کور بودند،
و چیزی در روحم آغازید،
تب یا بال‌های یاد رفته،
راه خودم را یافتم،
کشف
آن آتش،

و نوشتم نخستین مصرع بی مایه را،
سست، بی مایه، پاک
بی معنی،
خرد پاک
آن که هیچ نمی داند،
و ناگهان دیدم
آسمان‌های

گشوده
و باز را،
سیارات را،
کشتزارهای تپنده را،
سایه گذر کرد
آبکش شد
با تیرها، آتش و گل‌ها،
شبِ بادی، جهان.

و من، هستیِ نهایتِ کوچک
مستِ تهیِ پر ستارهٔ عظیم،
شباهت، تصویر رمزآلود،
خودم را حس کردم جزءِ پاکی
از گرداب،
با ستارگان چرخیدم،
قلبم بر بادها شکست آزادی را.

امشب می توانم سرایم...

امشب می توانم غمین ترین شعرها را سرایم.

می سرایم، برای نمونه: ”امشب هراسان است
و ستارگان آبی در دوردست می لرزند.“

بادِ شب می گردد در آسمان و می خواند.

امشب می توانم غمین ترین شعرها را سرایم.
دوستش داشتم، گاهی او هم دوستم داشت.

طول شب هائی چنین بَرَم بود.
بارها بوسیدمش زیر آسمان بیکران.

دوستم داشت، گاهی هم دوستش داشتم.
چه گونه می توان دوست نداشت چشمان آرام درشت او را.

امشب می توانم غمین ترین شعرها را سرایم.
خیال این که از آن من نیست. احساس این که از دست داده ام او را.

شنیدن شب عظیم، باز هم عظیم تر بی او.
و شعر سقوط می کند بر جان چون شبنم بر چمنزار.

چه ارزشی دارد که عشقم نتوانست نگهش دارد.
شب هراسانست و او با من نیست.

همین تمام، کسی دوردست می خواند. دوردست.
دل از دست دادنش راضی نیست.

نگاهم دنبال اوست که گویی دنبالش می رود.
قلبم پی اش می رود، و او با من نیست.

همان شب سفید می‌کند همان درختان را.
ما، از آن زمان، دیگر همان نیستیم.

دیگر دوستش ندارم، مسلم است، اما چه طور دوستش داشتم.
صدایم سعی در پی بادست به گوشش رساند.

آنِ دیگریست. آنِ دیگری خواهد بود. چون بوسه‌هایم پیش.
صدایش، پیکر درخشانش، چشمان سرمدیش.

دیگر دوستش ندارم، مسلم است، اما ممکنِ دوستش داشته باشم.
عشق چنین کوتاهست، فراموشی چنین دراز.

چرا که طول چنین شب‌هایی بَرَم بود.
دلم از دست دادنش راضی نیست.

گرچه این واپسین رنج اوست که برمی‌تابم
و این‌ها آخرین شعر است که برایش می‌سرایم.

از بلندی‌های ماچوپیچو

بگذار دستم را فروبرم از میان سرگشتگی شکود،
 از میان شب سنگی
 و برانگیز در من تپش پرندۀ اسیر هزار سال،
 قلب انسانی از یاد رفته و کهنه!
 امروز بگذار فراموش کنم این سعادتِ پهناورتر از تمامی دریا را،
 زیرا انسان از تمامی دریا و سینه‌ریزش از جزایر پهناورترست
 و باید فروریزم در او چون پایین چاهی و بالا کشیم با
 رشته‌های آب پنهان، حقایق نهان را.

بگذار از یاد برم محیط سنگ را، تناسب قدرتمند را،
 فراختای متعالی را، شالودهٔ شانهٔ عسل را،
 و بگذار دستم از گونیا فرو لغزد به و تر پیراهن موئی و خون شریف.
 وقتی، کرکس خشمناک چون نعلِ دو بالِ ناکارا
 می‌کوبد بر شقیقه‌هایم حدود پرواز.
 و گردباد شدید پَرهای گوشتخوارش غبار تیرهٔ
 راه‌پله‌های شیدار پایین را می‌روید، شتاب‌زدگی پرنده‌ای را نمی‌بینم،
 نه داس بی‌هدف چنگال‌هایش را —
 می‌بینم انسان کهن را، برده را، انسان خفته را،
 پوشش مزارعش را — پیکری را، هزار پیکر را، مردی را، هزار
 زن را که رُفت گردباد سَمور، سوزاند باران و شب،
 سنگسار کرد وزن سنگین تندیس‌ها:
 خوآن سنگتراش، فرزند ویراکوچا،
 خوآن دل‌سرد، وارث ستارهٔ سبز،
 خوآن پابره‌نه، نوۀ فیروزه،
 خیزش زاده شدن با من، به سان برادر خودم.

چکامه‌ای برای لباس

هر صبح منتظری،
لباس، روی صندلی،
برای غرورم،
عشقم،
امیدم، تنم
پر می‌کند تو را،
به سختی از خواب
برخاسته‌ام
با آب خداحافظی می‌کنم

و به آستین‌هایت وارد می‌شوم،
 ساق‌هایم می‌جویند
 گودی ساق‌هایت را،
 و این‌چنین در آغوش
 وفاداری خستگی‌ناپذیرت
 بیرون می‌روم تا پا بر علوفه گذارم،
 به شعر می‌روم،
 از میان پنجره‌ها می‌نگرم،
 به اشیاء،
 به مردان، به زنان،
 کردارها و تقلاها
 بازمی‌دارند ساختن وجودم را،
 اعتراض می‌کنند،
 دستانم را کار می‌گیرند،
 چشمانم را باز می‌کنند،
 دهانم مزه می‌گذارند،
 و این‌چنین،
 لباس،
 می‌سازمت آن‌چه هستی،
 آرنج‌هایت را درمی‌آورم،

درزها را می‌گیرم،
و چنین زندگیت وَرَم می‌کند
تصویر زندگیم را.
می‌غلطید
و طنین می‌اندازید در باد
گویی که در روح منید،
در لحظه‌های بد
می‌چسبید به استخوان‌هایم
تُهی، در شبِ
تاریک، خواب،
مردم با اشباح‌شان
بال‌هایتان و بال‌هایم.
می‌پرسم
آیا روزی
گلوله‌ای
از دشمن
تو را لک خواهد کرد با خونم
و بعد
با من خواهی مرد
یا شاید

آن ممکن این قدر
 هیجان انگیز نباشد
 اما ساده باشد،
 و شما به تدریج بیمار خواهی شد،
 لباس،
 با من، با تنام
 و با هم
 وارد می شویم
 در خاک.
 در فکری چنین
 هر روز
 سلامت می کنم
 با احترام، و بعد
 مرا در آغوش می گیری و من فراموشت می کنم
 زیرا ما یگانه ایم
 و ادامه می دهیم برابر
 باد با هم، در شب،
 در خیابان ها یا در تقلا،
 یک تن،
 ممکن، ممکن، روزی بی حرکت باشد.

راه اسپانیا

اسپانیا بود خشک و سخت،
طبل روزِ صدای کسل‌کننده،
جلگه، آشیانهٔ عقاب، سکوت
زیر هوای تازیانه.

چه‌طور پیش‌گریان، پیش‌روح بسیار
دوست دارم خاک نازا و نان سفت‌ات را،
مردم گرفتارت را!
چه‌طور در اعماقم

می‌روید گُلِ گمشده دهکده‌هایت،
 جاویدان، بی‌امکان حرکت،
 گستره‌های معدنت
 فزون می‌شود چون پیری‌های زیر ماه،
 بلعیده می‌شود توسط الههٔ کودن.

تمام توسعه‌ات، انزوای سیاده‌لانته‌ات،
 پیوند می‌خورد با شعور فرمانروایت،
 تسخیر می‌شود توسط سنگ‌های خیالی سکوت،
 شراب ناگوار و شیرین‌ات،
 تاکستان‌های آسیب‌پذیر و خطرناکت.

سنگ آفتاب، پاک میان قلمروها،
 اسپانیا رگه می‌شود با خون‌ها و فلزات، آبی و پیروز،
 پرولتاریای گلبرگ‌ها و گلوله‌ها،
 زندهٔ تنها، رخوتناک، طنین‌اندازست.

چند چیز را توضیح می‌دهم

خواهید پرسید: و کجایند یاس‌ها؟
و متافیزیک خشخاش گلبرگی؟
و بارانی که پی‌در پی می‌چکد
کلماتش را و پر می‌کند آن‌ها را
از منفذها و پرندگان؟

همه اخبار را خواهم گفت به تو.

در حومه زیستم،

حومه مادرید، با ناقوس‌ها،
و ساعت‌ها، و درختان.

از آن جا می توانستی ناظر باشی
فراز چهره ملال آور کاستیلا^۱ را:
اقیانوس چرم.

خانه‌ام

خانه گل‌ها نامیده می شد، زیرا در هر منفذش
شمعدانی روییده بود: خانه‌ای بود
خوش منظر
با سگان و بچه‌ها.

یاد بیاور، رائول؟

یاد بیاور، رافائل؟

فدریکو، خاطرت میاد

از زیرزمین

بالاخانه‌ام

روشنائی ژوئن دهانت را غرق گل‌ها کرد؟

برادر، برادرم!

هر چیزی

فریاد بلندی بود، نمک کالاه‌ها،
 ستون‌های نان تپنده،
 دکه‌های حومه‌ام آرگوتلس با تندیس‌اش
 چون دواتی خالی میان حلقهٔ ماهی روغن:
 روغن جاری شد در قاشق‌ها،
 زوزهٔ عمیق
 پاها و دست‌ها ورم کرد در خیابان‌ها،
 مترها، لیترها، میزان
 تندی زندگی،
 ماهیان کپه کرده،
 بافتِ بام‌ها با خورشید سرد که در آن
 بادنها نوسانند،
 هوای روشن، عاج شوریدهٔ سیب‌زمینی‌ها،
 موجاموج گوجه‌فرنگی‌ها غلتان پایین دریا،

 و صبحی همهٔ آن سوزان،
 صبحی خرمن آتش
 از خاک زبانه کشید
 بلعید انسان‌ها را —
 و از آن پس آتش،
 باروت از آن پس،

و از آن پس خون،
 راهزنان با هواپیماها و مغربی^۱ها،
 راهزنان با انگشتی^۲ها و دوشس^۳ها،
 راهزنان با موهبت‌های آلوده راهبان سیاه
 از میان آسمان به کشتن بچه‌ها آمدند
 و خون بچه‌ها از میان خیابان‌ها جاری شد
 بی جیغ و داد، چون خون بچه‌ها.

شغالانی که شغالان بیزارند،
 سنگ‌هائی که خارِ خشکِ تف می‌اندازد و متنفرست،
 افعیانی که افعیان روگردانند!

روبه‌رو با شما دیده‌ام خونِ
 برج اسپانیا چون جزر و مد
 غرقتان می‌کند در موجی
 از غرور و کاردها!

ژنرال‌های

خائن:

خانهٔ مرده‌ام را ببینید،
 اسپانیای شکسته را بنگرید،
 از هر خانه‌ای فلز گداخته‌ای جاریست
 به جای گل‌ها،
 از هر سوراخ اسپانیا
 ظهور می‌کند اسپانیا
 و از هر بچهٔ مردهٔ تفنگی با چشمان،
 و از هر جنایت گلوله‌هائی زاده می‌شوند
 که روزی چشم ورزای
 قلب‌تان را پیدا می‌کند.

و خواهید پرسید: چرا شعرش
 با ما سخن نمی‌گوید از رؤیاهای و برگ‌ها
 و آتشفشان‌های عظیم سرزمین بومی‌اش؟

بیا و ببین خون در خیابان‌ها.

بیا و ببین

خون در خیابان‌ها.

بیا و ببین خون

در خیابان‌ها!

چهره بر صخره

ها، بله او را می‌شناختم، سال‌ها گذراندم با او،
با ذات طلائی و سنگی‌اش،
او مردی خسته بود —
در پاراگوئه ترک کرد پدر و مادرش را،
پسرانش را، برادرزاده‌هایش را، آخرین خویشان سببی‌اش را،
خانه‌اش را، مرغ‌هایش را،
و کتاب‌های نیمه‌بازش را.
دم در او را خواستند.
وقتی در را گشود، پلیس او را گرفت،

و آن قدر کتکاش زدند
 که خون بارید در فرانسه، در دانمارک،
 در اسپانیا، در ایتالیا، اطراف حرکت می‌کرد،
 و چنین مُرد و من دیدن چهره او را متوقف کردم،
 شنیدن سکوت عمیق او را متوقف کردم؛
 سپس یکبار دیگر، در شب توفان‌ها،
 با گسترش برف
 ردای نرم بر کوه‌ها،
 بر پشت اسب، آن‌جا، دور دست،
 نگاه کردم و دوستم آن‌جا بود —
 قیافه‌اش شکل سنگ یافته بود،
 نیم‌رخش هوای کوهی را نافرمانی کرد،
 در دماغش باد خفه می‌کرد
 نالهٔ شکنجه‌دیده را.
 آن‌جا تبعیدی به زمین آمد.
 به سنگ تغییر یافت، در کشور خودش زندگی می‌کند.

افسانهٔ پری دریایی و مستان

همهٔ این مردانُ آن جا بودند
وقتی کاملاً عریان درون آمد.
آنان باده می نوشیدند، و او را تف باران کردند.
تازه از رودخانه آمده بود، هیچ چیز نمی دانست.
کنایه ها بر تن درخشانش جاری شدند.
گستاخی ها پستان های طلائی اش را خیساندند.
بیگانه با اشک، گریه نکرد.
بیگانه با لباس، لباس نپوشید.
با ته سیگار و چوب پنبه های افروخته آبله اش کردند،

و با خنده بر کف میخانه غلتانند.
سخن نگفت، چون که کلام برایش نا آشنا بود.
چشمانش رنگ عشق دوردست بودند،
بازوانش با زبرجدها رقابت می کردند.
لب‌هایش در نور مرجان بی صدا تکان خوردند.
و سرانجام از آن درُ ترک کرد.
هنوز وارد رودخانه نشده تمیز شده بود،
دگر باره می درخشید چون سنگ سفید در باران،
دگر باره شنا کرد بی نگاه به پشت،
سوی نیستی شنا کرد، سوی مرگش شنا کرد.

چکامه‌ای برای گوجه‌فرنگی

خیابان

غرق می‌شود در گوجه‌فرنگی‌ها:

نیمروز،

تابستان،

نور شکسته می‌شود

به دو نیمهٔ گوجه‌فرنگی،

و خیابان‌ها

می‌دوند

با اَفْشُرِه.

در ماه دسامبر
گوجه فرنگی
می رهد،
حمله می کند
آشپزخانه ها،
تصرف می کند ناهارها را،
منزل می کند
آسوده
بر میز بوفه ها،
با لیوان ها،
با ظرف های کره،
با نمکدان های آبی،
درخشش
و منزلتی
از آن خود دارد.
چه قدر بدست
که باید آن را به قتل رسانیم:
چاقو
فرومی رود
در گوشت زنده اش،

اندرونه

سرخ،

تازه،

عمیق،

آفتاب

لايزال

سالادهای شیلی را

پر آب می‌کند.

شادمانه

با پیازِ موبور

بستر می‌رود،

و برای جشن،

روغن

فرزند هستی

درخت زیتون

خودش را

روی نیمکره‌های شکافته‌اش

می‌ریزد،

فلفل سیاه

رایحه‌اش را

می‌افزاید،
نمک گیرایی‌ش را —
روز عروسی داریم:
جعفری
پرچم‌های کوچکش را
نمایش می‌دهد،
سیب‌زمینی‌ها
با تپش در حال جوشیدند،
کیاب‌ها
با رایحهٔ مطبوع
پایین در می‌کوبند:
زمان‌اش است!
برویم!
و روی
میز،
کمر بند بسته با آفتاب،
گوجه‌فرنگی‌ها،
ستارگان خاک،
ستارگان متکثر
و حاصلخیز

نمایش می دهند
پیچ و تابش را،
کانال هایش
و کمالش
و فراوانی بی استخوانش را،
بی سبوسش را،
بی فلس یا خارش را،
جشن
رنگ شیفته
طراوت های فراگیرش را
هدیه مان می کنند.

هر روز بازی می‌کنی....

هر روز بازی می‌کنی با روشنایی جهان.
مِهمان ظریف، می‌رسی در گُل و آب.
بیشتر از سرِ سفیدی که نگه‌می‌دارم محکم
میان دستانم هر روز چون دسته‌گل‌ها.

به هیچ‌کس نمی‌مانی از آن زمان که دوستت دارم.
بگذار تو را میان گُل‌تاج‌های زرد گسترم.
چه کسی می‌نویسد نامت را میان ستارگان جنوب با حروف دود؟
آه بگذار یادت آورم زمانی که بودی پیش از آن که وجود داشتی.

ناگهان باد نعره می‌کشد و می‌کوبد بر پنجره بسته‌ام.
 آسمان تور تلمبار ماهیان واهی است.
 این جا همه بادها زودتر یا دیرتر رها می‌شوند، همه آنان.
 باران لباسش را درمی‌آورد.

پرندگان می‌گذرند، ناپدید می‌گردند.
 باد. باد.

تنها می‌توانم برابر قدرت انسان ستیزم.
 توفان برگ‌های تیره را می‌چرخاند
 و رها می‌کند تمامی قایق‌های مهار شده به آسمان دیشب را.

تو این جایی. آه، فرار نمی‌کنی.
 پاسخ خواهی داد به آخرین فریادم.
 پیچ بر من چنان که گویی تو را ترسانده‌اند.
 با این که، یک بار از چشمانت دوید سایه غریبه‌ای.

اکنون، اکنون نیز، عزیزکم، برایم پیچک می‌آوری،
 و حتی پستان‌هایت بوی آن را می‌دهند.
 زمانی که باد غمناک می‌رود کشتن پروانه‌ها
 دوستت دارم، و سعادت‌م گاز می‌زند آلودی دهانت را.

چه طور باید برمی تابیده‌ای عادت به من را،
به روح وحشی و تنهایم را، به نامم را که همه آنان را گریزانده.
زمان‌های بسیار سوزان دیده‌ایم ستاره صبح را، که می بوسد چشمانمان را،
و بالا سرمان باز می شود شفق در بادبزن‌های چرخان.

کلماتم بارید بر تو، نوازشت می‌کنند.
مدت‌ها دوست داشته‌ام مادرِ آفتابِ صدفِ بدنت را.
تا حتی بر این باورم که جهان از آنِ توست.
از کوه‌ها برایت می‌آورم گل‌های شاد، گل‌های استکان آبی،
فندق‌های تیره، و سبدهای روستائی بوسه‌ها.
می‌خواهم
با تو آن کنم که بهار می‌کند با درختان گیلاس.

با وجودِ خشم

کلاهخودهای پوشیده، نعل اسبان مرده!

اما از میان آتش و نعل اسب

چون از ذخایر ناپایان تورانی شده

توسط خون ظلمانی،

همراه با فلز فرو بُرد خانه را در همه سوزی

نوری فراز خاک فرو افتاد:

شماره، نام، خط، ساختار.

صفحات آب، قدرت روشن
زبان‌های زمزمه‌کنان، قطرات شیرین
چون خوشه‌ها کار کرد،
هجاهای پلاتین در نرمی
سینه‌های رگه‌دار شب‌بزم،
و دهان الماس عالی
درخشندگی برفی خودش را به سرزمین داد.

در دوردست پیکره ابراز می‌کند
مهردۀ مرده‌اش را،
و در بهار
جهان، ماشین‌آلات غرق شد.

تکنیک افراشت سلطه‌اش را
و زمان سرعت شد و برق
بر پرچم بازرگانان.

ماه جغرافیا
که کشف کرد گیاه و سیاره را
می‌گسترده زیبائی هندسی را

در حرکت فاشِ خودش.
 آسیا رایحهٔ باکره‌گی اش را تسلیم کرد.
 هوش، با نخ یخزده
 دنبال خونست، روز را کِش می‌دهد.
 کاغذ طلبید پخش عسل برهنهٔ
 محفوظ در تاریکی را.

آشیانهٔ کبوتر
 پرواز از نقاشی شسته شد
 در غروبِ ابری و سرخ و آبی لاجوردی.
 و زبان‌های انسان‌ها گره خوردند
 در نخستین خشم، پیش از نغمه.

این چنین، با دلگرمی
 تیتان سنگ،
 شاهین را خشمگین کرد،
 نه تنها خون بلکه گندم آمد.

روشنائی با وجود دِشنه‌ها آمد.

آوای آب پایان...

خواهید دانست که در آن ناحیه یک بار ترسان گذشتم
شبی که هیجان می‌گرفت با صداهای رازآلود، در تاریکی جنگل،
و در کامیونی خزیدم سوی جهان شگفتی –
آسیای سیاه، تاریکی بیشه، خاکستر مقدس،
و جوانیم لرزان چون بال‌های مگس
تند می‌گذشت از این مکان به آن مکانِ قلمروهای نامشخص.

ناگهان چرخ‌ها از حرکت ماندند، ناآشنایان پایین آمدند
و من آن جا بودم، غریبه‌ای در انزوای جنگل،

آن‌جا، رها شدم در کامیونِ وامانده در شب،
بیست ساله، در انتظار مرگ، زبانم بند آمد.

ناگهان صدای طبل بلند شد، مشعل زبانه کشید، جنب و جوشی بود،
و آنان که مطمئن پنداشتم چون قاتلان منند
می‌رقصیدند، سرگرم کنند مسافر آوارهٔ آن ناحیهٔ دورافتاده را.

از این رو، وقتی این همه شُگون پایان زندگیم را نشانه می‌دادند،
طبل بلند، گیسوان گلی، قوزک‌های درخشان
می‌رقصیدند و می‌خندیدند و می‌خواندند برای غریبه.

این داستان را می‌گویم به تو، عشق، برای درس،
درس انسانی، از میان قیافه‌های بیگانه آن می‌درخشد
و آن‌جا اصول صبح در من نهاده شدند —
آن‌جا ذهنم بیدار شد به حس انسانی چون برادران.

واقعه در ویتنام بود، ویتنام سال ۱۹۲۸.

چهل سال بعد، بر موسیقی همراهانم
گازهای آدم‌کشی فرو آمد، پاها و موسیقی را می‌سوزانید،
سکوت عبادی بیابان برهوت را آتش می‌زنند،
عشق را منفجر می‌کنند و صلح کودکان را منهدم می‌کنند.

طبل‌ها کنون صدا می‌کنند، «مرگ بر مهاجم حیوانی»، گرد هم آورید کشور کوچک را برای مقاومت همگانی.

عشق من، همهٔ رویدادهای دریا و روز را گفتم به تو،
و ماه در آوای آبم چرت می‌زد در آب.
نظام تقارنم آن را چنین ترتیب داده بود
با بوسهٔ نخستین بهار دریایی.

گفتم به تو — در همراهی بصیرت چشمانت از میان جهان مسافرتم،
گل سرخ در قلبم برپا می‌دارد مکان گلی خودش را
و من گفتم و دادمت همچنین خاطرات خوبِ قهرمانان و دغلكاران را،
تمام تندرهای جهان زیر بوسه‌ام می‌غرند —
آن راه باز قایق در آوای آبم بود.

اما این سال‌ها آلوده می‌شوند، مال ما؛ خون انسان‌های دورافتاده
دوباره می‌غلند در کف، امواج لک می‌کنند ما را، ماه پاشیده می‌شود.
این رنج‌های دوردست رنج‌های مایند
و مبارزه برای ستمدیدگان ورید محکم ماهیت من است.

شاید این جنگ خواهد گذشت چون جنگ‌های دیگر که ما را جدا کردند،
ما را مرده ترک می‌کنند، ما را می‌کشند همراه کُشندگان

اما شرم این زمانه انگشتان سوزانش را بر چهره مان می نهد.
چه کسی سنگدلی نهان در خون بی گناه را می زداید؟

عشق من، در تمامی گستره ساحل
از یک گلبرگ تا بعدی خاک رایحه اش را می دهد
و اکنون نشان بهار اعلام می کند
ابدیت ما را، کوتاهیش درد را کمتر نمی کند.

اگر کشتی هرگز با انگشتان پینه نبسته اش به بندر بازنگردد،
اگر آوای آب جریانش را در دریای خروشان دنبال کرد،
اگر کمر طلائیات در دستانم زیبا چرخید،
بگذار سرنوشت مان را به "بازگشت" دریا سپاریم.
بی هیاهوی بیشتر، با کج خلقی اش می سازیم.

چه کسی می تواند دریابد رازهای اساسی جریان و توالی را
که در مراحل متوالی با آفتاب سرشار مان می کند، بعد با گریه؟
برگ در آخرین شاخه اش به عظمت خاک تمایل می یابد
و چون شاهد ظهور به هوای زرد سقوط می کند.

انسان به سازوکارهای خودش برگشت و زشت کرد
آثار هنریش را، نقاشی های سربیش را، پیکره های سیمی غم انگیزش را،

کتاب‌هایش را که تحریف روشنائی را هدف گرفته بودند؛
 معاملات تجاری با لکه‌های خون بر گِل برنجزاران انجام گرفتند،
 و از امیدهای بسیار فقط اسکلت ناچیز مانده است —
 در آسمان، پایان قرن بدهیش را به ما می‌پرداخت.
 و زمانی که آنان به ماه رسیدند و ابزار زرین را آن‌جا ریختند،
 ما هرگز ندانستیم، کودکان فجر آرام،
 آن‌چه کشف شده بود سیاره‌ای نو بود یا شکل دیگری از مرگ.

به سهم تو و خودم، می‌سازیم، امیدها و زمستان‌هایمان را قسمت می‌کنیم؛
 و ما زخم خورده‌ایم نه تنها از دشمنان فانی
 بلکه از دوستان فانی (که بس تلخ‌تر بودند)،
 اما مزه نان شیرین‌تر نیست، و نه کتابم، در این
 زندگی، آماری فراهم می‌آوریم که درد هنوز فاقد آن است،
 دفن می‌کنیم دروغگویان را و زندگی می‌کنیم بین راویان حقیقت.

عشق من، شب فرو آمد، بر فراز گسترهٔ جهان می‌تازد.

عشق من، شب همهٔ نشانه‌های جهان را می‌زداید، کشتی در استراحت است.

عشق من، شب نهادِ پرستار داهش را روشن کرد.

زن در بیداریش به مکان مرد خفته می خرامد
و در رؤیا هر دو به رودخانه‌ای فرو شدند که به گریه انجامید
و دگر باره میان حیوانات تیره و قطارهای پراشباح بالیدند
تا آن جا که چیزی بیشتر از سنگ‌های کم‌رنگ شب نباشند.

زمان‌اش است، عشق، آن گل سرخ ملال‌آور را وداع کنیم
و ستارگان را برچینیم و خاکستر را در زمین دفن کنیم؛
و، در طلوع نور، با بیدارشدگان بیدار شویم
یا در رویا رویم، به ساحل دیگر دست یابیم که ساحل دیگری ندارد.

از سنگ‌های آسمان

تحکیم خاک
حرفه سنگ است –
تا آن که سنگ بالدار
شد
و پرواز کرد.
زندگان
صعود کردند

آذرخش،
غریزند
در تاریکی:
نشان آبی،
نور بنفش بر تیغه،
شهاب.

آسمانِ پر آب
ما
بیشتر از ابرها
و فضا، با رایحهٔ اکسیژنش،
سنگ زمینی نگه می‌دارد،
این جا و آن جا می‌درخشد
با نگاه کبوتریش
یا ناقوسی‌اش،
عظمت می‌گیرد،
لبهٔ برنده باد:
تیر در فسفر، سطح نمک بر آسمان.

خطر

احتیاط، گفتند: لیز نخورید
بر موم سالن رقص:
مراقب یخ و باران و گل باشید.
خوب، پاسخ دادیم: این زمستان
بی‌لیزش زندگی می‌کنیم!
و چه اتفاق افتاد؟ حس کردیم
زیر پاهایمان خالی شد
با ماتحت نقش زمین شدیم:

در خون قرن.

خون از زیر تندنویسان چکید،
 نظافتِ برف باد آورده،
 و پلکان‌های مرمرین؛
 خون گذشت از مرغزارها و شهرها،
 از میزهای سردبیران و تئاترها،
 از انبارهای خاکستر مرده،
 از پنجره‌های داغ سرهنگ –
 خون در گودال‌ها جاری شد،
 از جنگی به جنگ دیگر فوران زد،
 میلیون‌ها نعش که چشمانشان
 چیزی جز خون ندیدند.

همهٔ این‌ها درست همان‌طور اتفاق افتاد که می‌گوییم.

ممکن دیگران زندگی‌شان را تمام کنند با
 نه بیش از لغزش ناگهانی بر یخ.

با این وحشت زندگی می‌کنم؛ وقتی لغزیدم،
 در خون فروخواهم رفت.

از صد غزل عاشقانه

خانه‌ات صدای قطار نیمروز را دارد:
 وزوز زنبورها، آواز تابه‌ها؛
 آبشار حساب پیشه شب‌نم را جمع می‌بندد،
 و خنده‌ات می‌دود تحریرهای درخت نخل.

نور نیلی بر دیوار با سنگ گفتگو می‌کند،
 صغیرکشان چون چوپان پیام‌آور می‌آید:
 میان لَهیب مضاعف خرمن آتش و سبزه‌زار آوا

هومر با صندل‌های نهانی فراز می‌شود.

تنها این جا شهر می‌تواند زندگی کند بی‌اندوه یا شکوه،
فانی، بی‌شیپورها یا لب‌ها یا نغمه‌ها،
با تنها گفتگوی شیرها و آبشار.

وقتی از پله‌ها بالا یا پایین حرکت می‌کنی، قدم می‌زنی یا می‌دوی،
آواز می‌خوانی یا می‌کاری، می‌دوزی یا می‌پزی یا می‌بخ می‌کوبی،
می‌نویسی، برمی‌گردی؛ یا رفته‌ای: زمانی که همهٔ جهان
می‌گویند: زمستان است.

دیکتورها

بر مزارع نیشکر
بوی مُردار و خون، و بوی تهوع آور
گلبُرگ‌های دل‌خراش ماندگار شد.
گورها، اختناق خاموش، فزونی عفونت
سنگ‌ها میان درختان نخل واقع است.
فرمانروای شیک‌پوش سخن گفت
با جام‌های شراب، با یقه‌ها، و فلوت‌زنی.
در قصر، همه چیز چون صفحه ساعت درخشید،
خندهٔ عاجلِ درونِ دستکش‌ها، لحظه

راهروها را می چرخد، دیدار می کند
صداهای کشته تازہ و دهان کبود مدفون را. دور از انظار،
سوگواری بی وقفه بود و تپه زار، چون گیاه و گرده اش،
تسریع می کند افزایش بی نوری نابینایی را، برگ های بزرگ.
ضربه های پیایی، بر آب های هول،
در لایه لایه گنداب،
پوزه آکنده از سکوت و لجن شد
و پدر کشتگی زاده شد.

از سنگ‌های آسمان

تو را دعوت می‌کنم به یاقوت زرد،
به کندوی زردفام سنگ،
به زنبوران
و زردای عسل
در یاقوت زرد،
به روز طلایی
و وزوز آشنای

آرامش خاطر:

این جا کوچکترین

کلیساست، بنا شده در گُل

به سان ساخته زنبور، چون

جهش خورشید یا برگ

در عمق زردترین پائیز،

درخت، مُلتهب

می خیزد، شعاع بر شعاع، دسته گُل تابش آفتاب،

حشره و عسل و پائیز، همه تغییر شکل می یابند

توسط نمک‌های خورشید:

سرشت عسل، جهان تپنده

و گندم آسمان

که با زحمت تمام می‌کنند

این تغییر آفتاب را، در باقی پریده‌رنگی یاقوت زرد.

مرگ قرن

سی و دو سال دیگر

تا قرن جدید:

سی و دو مسابقه قهرمانی،

سی و دو حریق برای فرو نشاندن

زمانی که جهان می رود با سرفه خلط بالا بیاورد

پیچیده در رؤیایها و سنگدلی هایش.

درخت تلخ ما

پُر برگ شده است:

و خزان قرن ما
 شاخ و برگ را خواهد برد:
 ریشه‌ها را آب دادیم با خون سپید
 و سیاه و زردمان؛
 اکنون عصر صد ساله ما
 پس از داغ دیده‌مان
 با ابزار چُذنی
 و چنگال‌های زرهی،
 مدال هائی می خواهد تا برآزم
 گروهبانش سنجاق کند.

سنگفرش خیابان می گوید آن را،
 پرنده‌ای بر شاخه‌ها سوت می زند آن را،
 زندان‌ها با جدول‌های نوبت‌شان
 از مردان نیکِ مُهلک
 روشن می‌کنند بر من آن را؛ خویشان من
 دوستان زودخشم من،
 مباشران فقر،
 در این همه کلمات می‌نهند آن را:
 عصر می‌پوسد،

متوقف شده در مرکز زمان
چون استخوان‌های گاو
با انسان‌های غارتگرش جویده می‌شود از درون،
در حالی که بیرون از طاعون زمان
ادبیاتِ نوشته‌مگسان می‌آید.

منابع ترجمة اشعار ابن كتاب:

1. Pablo Neruda,
The book of Questions,
A bi - Lingual edition,
Translated by William O'Daly, 1991.
Copper Canyon press: port townsend.
2. Pablo Neruda,
Winter Garden,
A bi - Lingual edition,
Translated by William O'Daly, 1991.
3. Pablo Neruda,
Selected Poems,
A bi - Lingual edition,
Edited by Nathaniel Tarn, 1973, Dalta book.
4. Pablo Neruda,
Selected Poems (1925 -1970),
A bi - Lingual edition,
Edited and translated from the Spanish by Ben Belitt.